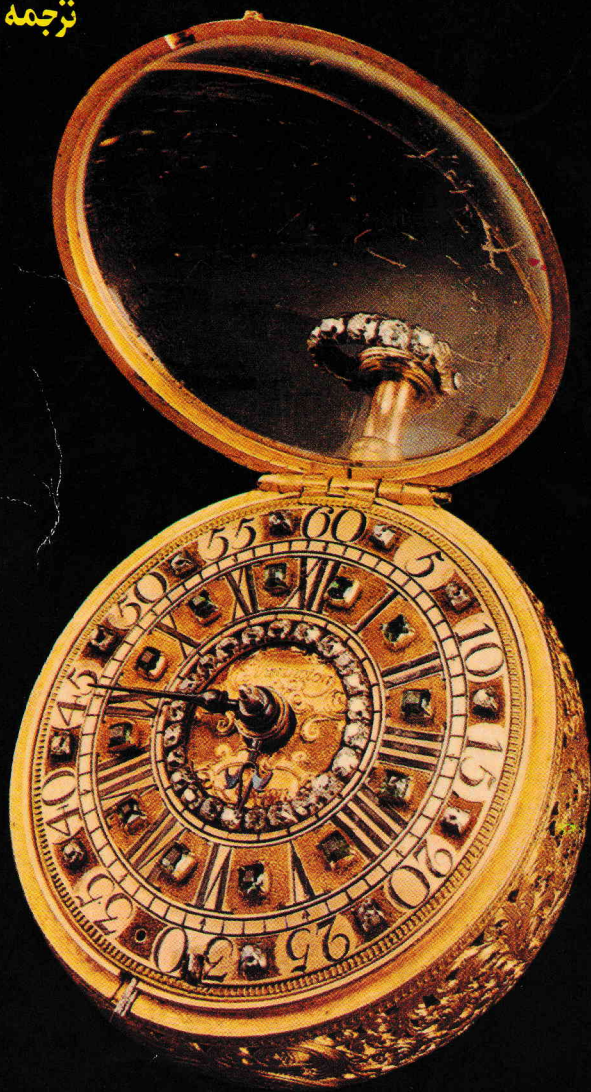


بعد چهارم

نوشته: اچ. جی. ولز
ترجمه: نیلوفر ممنازی



بعد چہارم

نوشتہ ی: اچ. جی. ولنز

ترجمہ: نیلوفر ممتازی

تقدیم به مادرم که تمام هستم از اوست.
ن. م. ۰

شناسنامه کتاب

- نام کتاب : بعد چهارم : زمان
- نویسنده : اچ. جی. ولز
- مترجم : نیلوفر ممتازی
- صفحه بندی : فهیمه حالی
- تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
- چاپ اول : اردیبهشت ۱۳۶۳
- واژه چینی : مؤسسه نوشته
- چاپ : دیبا
- لیتوگرافی : مؤسسه لیتوگرافی الوان
- ناشر : - انتشارات مردمک تلفن : ۶۲۷۰۵۹
- پخش از : - پیک فرهنگ ایران .
- محل اداره : خیابان شهید خالد اسلا مبولی (وزرا سابق) شماره ۲۳ طبقه ۶.
- آدرس مکاتبات : صندوق پستی ۵۴/۴۶۸ تهران ۱۵.

مقدمه مترجم

از بدو خلقت، بشر با هوشی سرشار و روحیه‌ای جستجوگر در پی یافتن رازهای آفرینش تلاش نموده و تا حدودی نیز توانسته است به آرزوهای خود برسد. ولی آیا زمانی قادر خواهد بود در گذشته و یا آینده مسافرت نماید و یا بقول نویسنده بعد چهارم را تصرف کند؟

مترجم با کوشش فراوان سعی نموده اصالت کتاب را حفظ و منظور نویسنده را به زبانی ساده باز گوید.

نیلوفر ممتازی

معرفی کتاب

این داستان متعلق به سالهای اول زندگی اچ. جی. ولز بعنوان نویسنده داستانهای علمی تخیلی می‌باشد. داستانهای متعددی که وی در طی ۵۰ سال نویسندگی به جهان عرضه نمود بطور تقریبی به دو گروه قابل تقسیم می‌باشند. تنها تعدادی کتابهای علمی برای دانشجویان و یکسری مقاله بر "بعدچهارم" نگاشت. کتاب "بعد چهارم" هم از روی ترکیب مقالات و تفسیرهایی که قبلاً در مجلات چاپ شده بود تنظیم گردید. بدنبال این کتاب سه کتاب علمی تخیلی دیگر، که کم و بیش در همین دسته طبقه‌بندی می‌شوند برشته تحریر در آورد، و سپس به نوشتن مجموعه دیگری همت گماشت که در زمره آثار فراوش نشدنی وی محسوب می‌گردد.

کتاب "بعدچهارم" راه را بروی رمانهای علمی دیگری باز گشود انسان که برای او شهرتی درحد "ژول ورن ثانی" بهارمغان داشت. او نویسنده‌ای پیشرو است و سبک نوشتن او داستانهایی است که امروزه به "علمی - تخیلی" معروف‌اند.

هدف از "بعدچهارم" ارائه منظره‌ای از بازماندگان بشر در سال ۸۰۲۷۰۱ می‌باشد. و با استفاده از تمام تدابیر واقع‌بینی، چه ادبی و چه علمی، ولز با مهارتی استادانه خواننده را مجاب می‌نماید که یک انسان معمولی قرن بیستم قادر به این چنین‌نگاهی به آینده دور است. در محیطی آکنده از آرامش، ولز، مسافر زمان را معرفی می‌نماید. مسافر زمان کسی است که ماشینی ساخته است، این بار ماشین او وسیله‌ای برای جابجا شدن است اما نه در زمین، آب یا هوا بلکه در زمان. با وارد شدن به آن آینده بسیار دور، آدمی جادو می‌شود. با در نظر گرفتن منطق ولز در تمامی پیش‌بینی‌هایش، درام به اوج یک رمان و ماجرای شاعرانه می‌رسد. با بازگشت به زمانه فعلی مسافر زمان می‌گوید:

"نظریه متداول زمان ما به صحت آن امکان می‌بخشد".

ای، جی، هوپه

سخنی کوتاه درباره نگارنده:

"هربرت جورج ولز"

او فرزند یک کریکت باز حرفه‌ای و خرده‌کاسب، در شهر براملی، کنت بود. در بیست و یکم سپتامبر ۱۸۶۶ پا به عرصه وجود گذارد. کارش را از دستیاری یک پارچه‌فروش آغاز نمود و سپس به کارکردن در یک داروخانه اکتفا کرد و چندی بعد به معلمی روی آورد و عاقبت در سن بیست و چهار سالگی دوره لسانس را به پایان رسانید. سه سال بعد اولین کتاب وی منتشر گردید. در سال ۱۸۹۵ اولین داستانها و کتابهای متنوعش انتشار یافت و همه ساله تا سال ۱۹۴۵ بر تعداد آنها افزوده می‌شد. او در سیزدهم اوت ۱۹۴۶ در لندن چشم از جهان فرو بست.

مسافر زمان (در اشاره به او از این اسم استفاده خواهیم کرد) در حال شرح مسئله پیچیده‌ای برایمان بود . چشمان خاکستری‌اش برق می‌زدند و چهره معمولاً رنگ پریده‌اش سرخ و بشاش شده بود . آتش به روشنی می‌سوخت و تابش ملایم نورهای سفید حبابهای نقره‌ای را که در لیوان‌هایمان به رقص در آمده بودند روشن می‌ساخت . صندلی‌هایمان ، بجای اینکه در برابر خواست ما تسلیم شوند و اجازه نشستن به ما بدهند بیشتر حالتی داشتند که گویا ما را در آغوش کشیده و نوازش می‌کنند و آن جو آسوده پس از شام بود که در آن افکار - با رهایی از موانع دقت - به ظرافت خاصی متجلی می‌شد . و او به همین صورت - با انگشت باریکش نکات مهم را تأکید می‌کرد ، ما نشسته و به سستی جدیتش را در مورد این معمای جدید (آن زمان نظرها این بود) تحسین می‌کردیم - آن مسئله را چنین برایمان عنوان کرد .

" باید به دقت به حرف‌هایم گوش دهید . ناچار هستم یکی دو نظریه را که تقریباً بطور عموم مورد قبول هستند رد کنم . مثلاً هندسه‌ای که در مدرسه به شما می‌آموزند بر مبنای یک تصور غلط پایه‌گذاری شده است " .

فیلبی ، شخص لجبازی که دارای موهای سرخی بود گفت :
 " فکر نمی‌کنید برای شروع کار قبول این نظریه درخواست خیلی بزرگی باشد ؟ "

" من تصمیم ندارم از شما بخواهم که چیزی را بدون دلیل قانع کننده‌ای بپذیرید. به‌زودی به‌همان چیزهایی که موردنظر من است اقرار خواهید کرد. البته می‌دانید که یک خطر ریاضی، خطی است که ضخامتش هیچ است، (و هر خطی که ضخامتش هیچ باشد) هیچ‌گونه وجود واقعی ندارد. در حقیقت در کلاس‌های ریاضی این نکته را به شما آموخته‌اند. بنابراین یک صفحه ریاضی هم وجود واقعی ندارد.

"اینها فقط فرضیه هستند".

مرد روانشناس گفت: "درسته!"

"همچنین با داشتن تنها طول، عرض، و ارتفاع یک مکعب نمی‌تواند وجود واقعی داشته باشد".

فیلیبی گفت: "اعتراض دارم". "مسلماً" یک جسم جامد مانند تمام چیزهای واقعی می‌تواند وجود داشته باشد".

"اکثر مردم این‌گونه می‌اندیشند. ولی یک دقیقه صبر کنید. آیا یک مکعب "لحظه‌ای" می‌تواند وجود داشته باشد؟".

فیلیبی گفت: "متوجه نمی‌شم".

"آیا یک مکعب، که برای هیچ زمانی نمی‌تواند دوام داشته باشد، می‌تواند از یک وجود واقعی برخوردار باشد؟".

فیلیبی در فکر فرو رفت. مسافر زمان ادامه داد "روشن است که هر جسم واقعی باید در چهار جهت امتداد داشته باشد، باید طول، عرض، ارتفاع و... "استمرار" داشته باشد. ولی در اثر یک ضعف طبیعی جسمانی که تا چند لحظه دیگر برایتان توضیح خواهم داد ما عادت به نادیده گرفتن این نکته داریم. در واقع چهاربعد وجود دارد. به ستهای آنها سه صفحه فضا می‌گوییم و چهارمی را زمان نام

داده‌ایم . ولی مرسوم است که تفاوتی غیرحقیقی میان سه بعد اول و بعد چهارم گذارده شود . به این دلیل که از آغاز تا پایان عمرمان هوش و ذکاوت ما در یک جهت و بطور متناوب بر روی بعد آخر (زمان) در حال حرکت است ."

مرد بسیار جوانی که می‌کوشید سیگارش را با استفاده از چراغ روشن کند گفت " این ... خیلی روشن است ."

" حالا عجیب این است که تا چه حد این مسئله نادیده گرفته می‌شود " مسافر زمان با بازگشت به خوشرویی و بشاشت سابقش ادامه داد " مفهوم واقعی بعد چهارم این است، گو اینکه بعضی از کسانی که در مورد آن صحبت می‌کنند نمی‌دانند چنین منظوری دارند . بعد چهارم فقط مفهوم دیگری از زمان است . هیچ تفاوتی میان زمان و سه بعد دیگر فضا وجود ندارد جز اینکه فهم و درک ما بر روی آن حرکت می‌کند . ولی بعضی احمق‌ها هستند که برداشت اشتباهی از این نظریه می‌کنند. همهء شما نظریه‌ای را که در مورد بعد چهارم ارائه دادند شنیدید؟ "

" شهردار منطقه گفت : " من نشنیدم ."

" آنها می‌گویند به قول ریاضی دانان فضا دارای سه بعد است که می‌توان آنها را طول، عرض و ارتفاع نامید. این سه بعد را می‌توان بوسیلهء سه صفحه که هر کدام زاویه ۹۰ درجه با دیگر تشکیل می‌دهد نمایش داد. ولی بعضی از فیلسوفان می‌پرسند که چرا فقط سه بعد - چرا نمی‌توان یک جهت دیگر که با سمتای دیگر زاویه ۹۰ درجه بسازد وجود داشته باشد. - و حتی سعی کرده‌اند یک هندسهء چهاربعده پدید آورند . یکی دو ماه پیش " پروفیسور سایمون نیوکم " همین مطلب را برای جامعهء ریاضیدانان نیویورک شرح داد . شما می‌دانید که بر روی یک سطح

مسطح که فقط دو بعد دارد می‌توان شکل یک شیئی جامد سه‌بعدی را نمایش داد. نتیجتاً آنها فکر می‌کنند که با استفاده از مدل‌های سه بعدی می‌بایست بتوانند اشیاء چهاربعدی را نمایش دهند. البته این در صورتی است که بتوانند به پرسپکتیو مسئله دست یابند. متوجه می‌شوید؟".

"شهردار منطقه من من‌کنان گفت: "فکر می‌کنم"، و اخم‌هایش را درهم کرد و درحالی که لب‌هایش را مانند کسی که کلماتی را تکرار می‌کند حرکت می‌داد در سکوت متفکرانه‌ای فرو رفت. پس از مدتی گفت "بله، فکر می‌کنم حالا متوجه می‌شوم" و با تغییری‌آنی چهره‌اش حالتی شاداب به‌خود گرفت.

"خوب، ناراحت نمی‌شوم به‌شما بگویم که مدتی است بر روی این هندسه چهاربعدی کار کرده‌ام. بعضی از نتایج حاصله جالب هستند. مثلاً اینجاست بلویی از مردی در هشت سالگی، پانزده سالگی، ۱۷ سالگی، و سپس در ۲۳ سالگی و الا آخر داریم. در واقع تمام اینها نمایشگر قسمتهایی سه‌بعدی از وجود چهاربعدی غیر قابل تغییر اوهستند".

"افراد دانشمند"، مسافر زمان پس از مکثی که برای جذب و تحلیل این مطلب لازم بود ادامه داد، "به‌خوبی می‌دانند که زمان نوعی فضا است. اینجا یک نمودار معروف علمی داریم، یک گزارش هوا. خطی که با انگشتم دنبال می‌کنم حرکت دماسنج را نشان می‌دهد. دیروز به این بلندی بود، دیشب نزول کرد و سپس امروز صبح دوباره به آهستگی تا اینجا بالا رفت. بدون شک نمی‌توان گفت که جیوه این خط در ابعاد فضائی را که عموماً" شناخته شده هستند طی کرده است. ولی یقیناً چنین خطی را طی کرده است و به این دلیل باید نتیجه‌گیری کنیم که آن خط بر روی بعد زمان بوده است".

"ولی" مرد پزشک درحالی که نگاهش را به ذغالی که در آتش قرار داشت دوخته بود برای اولین بار حرف زد " اگر زمان واقعا فقط یک بعد چهارم فضا است چرا همیشه بعنوان چیز دیگری پنداشته شده و می شود؟ و چرا نمی توانیم همانطور که در ابعاد دیگر فضا حرکت می کنیم در زمان حرکت کنیم؟".

مسافر زمان لبخند زد " مطمئن هستید که می توانیم به راحتی در فضا حرکت کنیم؟ می توانیم به سهولت به چپ و راست و جلو و عقب هم جابه جا شویم، بشر همیشه برای انجام این کار سعی خود را کرده است. بله، قبول دارم که در دو بعد به راحتی می توانیم حرکت کنیم. ولی بالا و پایین چطور؟ نیروی جاذبه ما را از این لحاظ محدود می سازد".

مرد پزشک گفت: " کاملاً نه، بالون که هست".

" ولی قبل از اختراع بالون، بجز پرشهای تشنجی در ناهمواریهای سطح، بشر هیچگونه آزادی برای حرکت عمودی نداشت".

مرد پزشک گفت: " ولی باز هم می توانستند کمی بالا و پائین بروند".

" چه بسا که پایین رفتن خیلی آسانتر از بالا رفتن است".

" و آدمی به هیچوجه نمی تواند در زمان حرکت کند، به هیچوجه نمی تواند از لحظه فعلی حال دور شود".

" آقای عزیز، اشتباه شما درست در همین جاست. دقیقاً در همین نکته است که تمام دنیا مرتکب اشتباه شده است. ما همیشه در حال دور شدن از لحظه فعلی هستیم. روح ما که غیرمادی و فاقد هرگونه بعد است با یک سرعت یکنواخت از گهواره تا گور بر روی بعد زمان حرکت می کند. همانطور که اگر ما حیاطمان را در ۵۰ مایل بالای سطح زمین شروع می کردیم به طرف پایین در حرکت بودیم".

" ولی مشکل بزرگ این است " مرد روانشناس حرف او را قطع کرد " که آدمی می تواند در تمام جهات فضا حرکت کند ولی حرکت در زمان امکان پذیر نیست " .

مسافر زمان پاسخ داد " اصول کشف بزرگ من هم بر همین واقعیت مبتنی است . ولی در گفتن اینکه نمی توانیم در زمان حرکت کنیم اشتباه می کنید . برای مثال ، اگر من یک واقعه را بوضوح بیاد بیاورم به زمانی بر می گردیم که آن اتفاق بوقوع پیوسته است ، به قول شما حواسم متمرکز آن لحظه در گذشته می شود . برای لحظه ای حواسم به زمان گذشته معطوف می شود . البته راهی وجود ندارد که حتی برای مدت کوتاهی نیز از زمان عقب باقی بمانیم ، همانطور که یک وحشی یا حیوان نمی تواند در ارتفاع ۶ پایی سطح زمین معلق باقی بماند . ولی در این مورد وضع یک بشر متمدن بهتر از یک فرد نامتمدن است . او می تواند برخلاف نیروی جاذبه در یک بالون به بالا صعود کند پس چرا امید نداشته باشد که نهایتاً روزی موفق خواهد شد که حرکتش را بر روی بعد زمان متوقف سازد یا به آن شتاب بخشد یا اینکه اصلاً برگردد و جهت مخالف را بییماید ؟ " .

فیلیبی شروع کرد : " همش این ؟ " .

مسافر زمان گفت : " چرا که نه ؟ " .

فیلیبی گفت : " مخالف عقل است " .

مسافر زمان پرسید : " کدام عقل ؟ " .

فیلیبی گفت : " با بحث می شه ثابت کرد که سفید ، سیاهه ! " نمی شه ؟ " .

" ممکنه " مسافر زمان گفت " ولی حالا متوجه هدف تحقیقات من در هندسه چهار بعدی می شوید . خیلی وقت پیش ایده ضعیفی برای

ساختن یک ماشین داشتم ...".

مرد بسیار جوان با تعجب فریاد زد: " برای مسافرت در زمان "

" که بتواند بنا به میل راننده در هر جهت از فضا و زمان حرکت کند ".

فیلمی خود را با خنده دلداری داد.

مسافر زمان گفت: " من برای این گفته‌ام دلایل آزمایشگاهی دارم. "

" برای تاریخ شناسان خیلی مفید خواهد بود " مرد روانشناس پیشنهاد کرد " آدمی می‌تواند به عقب برگردد و برای مثال صحت گزارش مورد قبول نبرد هیستیز را بررسی کند! ".

مرد پزشک گفت: " فکر نمی‌کنی ممکنه کمی بیشتر جلب توجه کنی؟ "

" اجداد ما تحمل زیادی برای اشتباهات تاریخی نداشتند. "

مرد جوان در این فکر بود که آدمی ممکن است بتواند زبان یونانی را از دهان شخص هومر و افلاطون بیاموزد.

" در این صورت حتماً آنها برای جای دادن کمی اطلاعات ذهن ما را خواهند شکافت. دانشمندان آلمانی زبان یونانی را خیلی دستکاری کرده و در آن دخل و تصرف نموده‌اند. "

" آن وقت آینده هم هست " مرد بسیار جوان گفت " فکرش را بکنید!

آدم می‌تواند تمام پولش را سرمایه‌گذاری کند و بگذارد تا بهره‌اش جمع شود و خودش هم به‌سوی آینده بشتابد! .. "

" تا با جامعه‌ای روبرو شود که بر اساس اصل کومونیزم پایه‌گذاری شده است. "

" چه تئوری‌های بی‌اساس و نامعقولی " مرد روانشناس شروع کرد.

" بله، من هم همین فکر را می‌کردم بخاطر همین هم هیچوقت در موردش صحبت نمی‌کردم تا اینکه... ".

" دلایل آزمایشگاهی! " این دفعه من فریاد زدم " می‌خواهید این را با دلیل ثابت کنید؟ ".

فیلیبی که دیگر فکرش خسته شده بود فریاد زد: " آزمایش! " " بهر جهت بگذارید آزمایشتان را ببینم " مرد روانشناس گفت " البته با وجودی که همه‌اش چرت و پرت است ".

مسافر زمان لبخندی به همگی ما زد. سپس در حالی که هنوز تبسمی محو بر لب داشت و دستهایش را در جیبهای شلوارش فرو کرده بود آهسته از اتاق خارج شد و شروع به پیمودن راهروی بلندی که به آزمایشگاهش منتهی می‌شد کرد. صدای خش خش به روی زمین کشیده شدن دمپایی‌هایش به گوش ما می‌رسید.

مرد روانشناس نگاهی به ما کرد و گفت " فکرمی‌کنید چی باشه؟ ". مرد پزشک گفت " مسلماً " پای کلکی در بین است " و فیلیبی سعی کرد جریان شعبده‌بازی را که در بورسلم دیده بود برایمان تعریف کند، ولی حتی قبل از اینکه بتواند مقدمه‌اش را تعریف کند مسافر زمان برگشت و داستان فیلیبی هم درهم ریخت.

چیزی که مسافر زمان در دست داشت یک چهارچوب براق فلزی بود که از ظرافت خاصی برخوردار و از یک ساعت رومیزی و یادگیری کوچک بزرگتر نبود. مقداری عاج و یک ماده شفاف بلوری در آن به‌کار برده شده بود. و حالا باید در توضیحاتم صریح‌تر باشم زیرا تا چند لحظه دیگر اتفاقی را برایتان بازگوخواهم کرد حادثه‌ای غیر قابل درک است " البته " مگر اینکه توضیحات او مورد قبول واقع شوند. او یکی از میزهای کوچک را که در گوشه و کنار اتاق قرار داشت

برداشت و طوری در جلوی آتش قرار داد که دوپایه‌اش بر روی فرش جلوی آن قرار گرفت. سپس دستگاه ماشینی را بر روی این میز گذارد و پس از جلو کشیدن یک صندلی در پشت میز نشست. تنها شیئی دیگری که بر روی میز قرار داشت یک لامپ کوچک سایه‌دار بود که نورش کاملاً " بر روی دستگاه می افتاد. در ضمن حدود تقریباً " یک دوجین شمع در گوشه و کنار اتاق روشن بود، دوتا از آنها در شمعدان‌های برنجی بر روی طاقچه قرار داشتند و چند شمع دیگر هم در شمعدانی‌های دیوارکوب گذارده شده بودند. همین مسئله سبب می شد که اتاق از روشنایی خیره‌کننده‌ای برخوردار باشد، من در یک مبل راحتی کوتاه که نزدیک آتش بود نشستم و آن را طوری به جلو کشیدم تا تقریباً " میان مسافر زمان و شومینه قرار گیرم. فیلیبی در پشت سر او نشسته و از روی شانه‌اش چشمش را به میز و دستگاه روی آن دوخته بود. مرد پزشک و شهردار منطقه از سمت راست و مرد روانشناس از سمت چپ به نیمرخ او خیره شده بودند. مرد بسیار جوان پشت سر مرد روانشناس ایستاده بود. همهء ما حواسمان جمع بود. زدن هرگونه کلکی، هرچقدر موزیانه و با هر چقدر چیره‌دستی، تحت این شرایط کاری از نظرمان دور نمی ماند. مسافر زمان نگاهش را اول به ما و سپس به دستگاه دوخت. مرد روانشناس گفت: " خوب که چی؟! ".

مسافر زمان درحالی که آرنجهایش را بر روی میز تکیه داده و دستهایش را در بالای دستگاه مورد بحث به هم می فشرد، گفت " این دستگاه کوچک " فقط یک مدل از طرح من برای ماشینی است که بتواند در زمان حرکت کند. متوجه می شوید که کمی کج بنظر می آید و اینکه ظاهر این میله به طور عجیبی برق می زند، گویا

بنحوی غیر واقعی است". او با انگشتش به این قسمت اشاره کرد
 "در ضمن اینجا یک اهرم کوچک سفید رنگ به چشم می خورد،
 اینجا هم یکی دیگر وجود دارد".

مرد پزشک از صندلی اش بلند شد و با دقت به بررسی درون
 دستگاه پرداخت و گفت: "خیلی زیبا درست شده".

مسافر زمان پاسخ داد: "ساختن این ماشین دو سال طول کشیده
 است". سپس، بعد از اینکه همهء ما حرکت مرد پزشک را تقلید کردیم
 او گفت: "حالا می خواهم بخوبی متوجه باشید که این اهرم، اگر فشار
 داده شود، ماشین را بسوی آینده حرکت می دهد، و این یکی حرکت
 عکس آن را انجام می دهد. این زین نقش صندلی یک مسافر زمان
 را دارد. حالا من این اهرم را فشار خواهم داد و دستگاه حرکت
 خود را شروع خواهد کرد سپس وارد زمان آینده شده و ناپدید
 خواهد شد. درست به آن نگاه کنید. به میز هم نگاه کنید تا قانع
 شوید که هیچ کلکی در کار نیست. نمی خواهم این مدل را بی جهت
 از دست بدهم و بعد به من بگویید که یک حقه باز بیش نیستم!

شاید حدود یک دقیقه سکوت اتاق را فرا گرفت. بنظرم آمد که
 مرد روانشناس می خواهد چیزی به من بگوید ولی ظاهراً "تصمیمش
 را عوض کرد. مسافر زمان انگشتش را بطرف اهرم برد ولی یکدفعه
 گفت "نه. دستت را به من قرض بده" و به طرف مرد روانشناس
 رو کرده و دست او را گرفته و از وی خواست که انگشتش را دراز کند.
 و بدین ترتیب این مرد روانشناس بود که حرکت ماشین زمان را در
 سفر پایان ناپذیر خود آغاز نمود. همگی ما حرکت اهرم را دیدیم.
 من مطمئنم که هیچگونه کلکی در کار نبود. نسیم ملایمی حس شد
 که شعلهء لامپ را نیز جابجا ساخت. یکی از شمعهای روی طاقچه

خاموش شد و دستگاه کوچک یکدفعه چرخ زد و ظاهر آن نامشخص بنظر رسید، شاید به مدت یک لحظه حالتی شبیح مانند - همچون مه ضعیفی از برنج و عاج براق - پیدا کرد و یکدفعه رفت - ناپدید شد! بجز لامپ شیئی دیگری بر روی میز قرار نداشت.

دقیقه‌ای همه سکوت کردند. سپس فیلی با حیرت زدگی گفت چیزی را که با چشمان خودم دیده‌ام باور نمی‌کنم!

مرد روانشناس کمی بعد به خود آمد و یکدفعه زیر میز را نگاه کرد. در این موقع مسافر زمان با خوشرویی خندید و سپس با خاطره‌ای از مرد روانشناس گفت "خوب؟" با گفتن این یک کلمه از جابراخواست و بطرف شیشه توتونی که روی طاقچه قرار داشت رفت و درحالی که به ما پشت کرده بود شروع به پرکردن پیپش کرد.

در این وقفه ما فقط به هم زل زده بودیم. مرد پزشک گفت "ببینم شما در این مورد واقعا" جدی هستید؟ واقعا" فکر می‌کنید که آن دستگاه در زمان حرکت کرده است؟".

"البته" سپس، درحالی که پیپش را پرمی کرد برگشت تا به صورت مرد روانشناس نگاه کند. (مرد روانشناس هم، درحالی که سعی می‌کرد ناراحتی‌اش را بروز ندهد، سیگار برگی برداشت و بدون چیدن سر آن کوشید آن را روشن کند) "علاوه بر این، آنجاک دستگاه بزرگ دیگر دارم که درحال اتمام است" - او به آزمایشگاه اشاره کرد - "و موقعی که تمام شود تصمیم دارم خودم با آن در زمان مسافرت بکنم". فیلی گفت: "یعنی منظورتان این است که آن دستگاه به آینده سفر کرده است؟"

"به آینده یا به گذشته، دقیقا" نمی‌دانم کدام".

پس از مدتی مرد روانشناس فکر تازه‌ای به ذهنش رسید و گفت:

" اگر جایی رفته حتماً رهسپار گذشته شده است .

مرد مسافر گفت : " چرا ؟ "

" بخاطر اینکه ظاهراً در فضا حرکت نکرده و اگر به آینده حرکت کرده بود می بایست در تمام این مدت هنوز اینجا باشد چون ناچار بوده از این زمان عبور کند .

من گفتم " ولی اگر به گذشته حرکت کرده بود می بایست موقعی که وارد اتاق شدیم آن را می دیدیم ، و همینطور پنجشنبه گذشته که اینجا بودیم ، و پنجشنبه قبل از آن ، والی آخر ! " .

شهردار منطقه با لحنی بی طرف و در حالی که بطرف مسافرزمان بر می گشت گفت : " مثل اینکه اعتراضات جدی هستند " .

مسافرزمان پاسخ داد : " نه زیاد " و سپس خطاب به مرد روانشناس ادامه داد " شما فکر کنید . شما می توانید توضیح دهید . می دانید ، ارائه پایین تر از آستانه است ، ارائه رقیق شده ! " .

مرد روانشناس گفت " البته " و با این حرف ما را دلداری داد " یک مسئله ساده روانشناسی است . می بایست قبلاً فکرش را می کردم .

خیلی ساده است و بخوبی به حل معما کمک می کند . همانطور که قادر به دیدن پره یک چرخ در حال گردش و یا گلوله ای که در هوا حرکت می کند نیستیم نمی توانیم این دستگاه را ببینیم . اگر با سرعتی ۵۰ و یا ۱۰۰ برابر سرعت ما حرکت کند یا اگر یک دقیقه را در همان مدت طی کند که ما یک ثانیه را می گذرانیم ، تاءثیری که بوجود می آورد مسلماً فقط یک پنجاهم و یا یک صدم زمانی است که اگر در زمان حرکت نمی کرد بوجود می آورد . خیلی ساده است " . او دستش را از فضایی که دستگاه قبلاً اشغال کرده بود عبور داد و باخنده گفت " می بینید ؟ " .

ما نشستیم و مدتی به آن میز خالی زل زدیم . سپس مسافر زمان پرسید که نظر تان چیست ؟ .

مرد پزشک گفت : " امشب بنظر حقیقی می آید " " ولی تا فردا صبر کن . صبر کن ، عقل و منطق صبحگاهی به سراغمان بیاید " .
مسافر زمان گفت " دلتان می خواهد خودتان ماشین زمان را ببینید؟ " با این سؤال شمع را در دست گرفت و در جلوی ما در راهروی بلند و سردی که به آزمایشگاهش منتهی می شد به راه افتاد . آن نور ضعیف ، لکهء عجیب و پهنی که در سایه بوجود آمده بود ، رقص سایه ها ، چطور همگی متعجب و حیرت زده او را دنبال می کردیم ، و چطور آنجا در آزمایشگاه نمونهء بزرگتر دستگاه کوچکی را ، که در برابر چشمان خودمان ناپدید شده بود ، در مقابل خود دیدیم ، همهء اینها را بخوبی بیاد دارم . قسمتی از دستگاه از نیکل ، قسمتی از عاج ، و قسمت دیگری از یک سنگ بلور تراشیده و یا بریده شده بود . کار دستگاه تقریباً " تمام بود ولی میله های بلوری پیچدار ناتمام ، در کنار چند کاغذ که بر روی آنها اشکالی کشیده شده بود ، بر روی نیمکتی قرار داشتند . من یکی از آنها را برداشتم و نگاه دقیقتری به آن کردم . بنظر کوارتز می آمد .

" مرد پزشک گفت : " ببینم ، ببینم کاملاً جدی هستید ؟ یا اینکه یک کلک در کار است - مثل آن روحی که کریمس گذشته نشانمان دادی ؟ " .
" با استفاده از آن دستگاه " مسافر زمان شمع را بالا گرفته و حرف می زد " تصمیم دارم به شناختی واقعی از زمان دست یابم . روشن شد ؟ هیچوقت در عمرم اینقدر جدی نبوده ام " .
ما هیچکدام نمی دانستیم که در این مرحله می بایست چه عکس العملی از خود نشان دهیم .

چشم به چشم فیلی افتاد و او با جدیت تمام چشکی به من زد.

فکر نمی‌کنم آن زمان هیچکدام ما ماشین زمان را واقعاً باور داشتیم. مسئله این است که مسافر زمان از آن اشخاص خیلی‌زیرک بود که نمی‌شد به راحتی حرفها و کارهایش را باور کرد: آدمی هیچگاه احساس نمی‌کرد که کاملاً او را می‌شناسد، همواره به یک چهره پنهانی یا نوعی استادی که در پشت آن صداقت بی چون و چرا وجود داشت مشکوک بود. اگر فیلی آن دستگاه را به ما نشان داده بود و با کلمات خود مسافر زمان موضوع را برایمان توضیح می‌داد با شک کمتری با او و حرفهایش برخورد می‌کردیم. زیرا که غرض او برایمان مبهم نبود، یک قصاب هم می‌توانست فیلی را درک کند. ولی ما به‌خوبی می‌دانستیم که باهوشی جزویکی از خصوصیات مسافر زمان بود و ما به او اعتماد نداشتیم. مسائلی که می‌توانست مرد کم‌هوشتری را به شهرت برساند در دستهای او چیزی جز کلک‌بنظر نمی‌آمد. ساده‌برگزار کردن کارها یک اشتباه بود. افراد جدی‌ای که او را جدی می‌گرفتند هیچگاه اطمینانی به رفتار او نداشتند. بنحوی متوجه بودند که به‌منظور قضاوت به او اعتماد کردن مانند پرکردن یک کودکستان از چینی‌های بسیار ظریف بود. بنابراین فکر نمی‌کنم هیچکدام ما از آن پنجشنبه تا پنجشنبه بعد صحبت زیادی از حرکت در زمان کرده باشیم. البته باید گفت که بدون شک احتمالات

عجیبی ذهنمان را اشغال کرده بود. در واقع منظور موجه‌نمایی، عدم امکان عملی، احتمالات عجیب اشتباهات تاریخی و درهم ریختگی محضی بود که از وجود آن غیرقابل تفکیک بود. شخصا، من بیشتر در فکر کلکی بودم که در دستگاه وجود داشت. در این مورد با مرد پزشک، که روز جمعه در لینائین Linnaean دیدم، صحبت کردم. او می‌گفت نظیر این اتفاق را در توبینگن Tubingen دیده بود و تأکید زیادی روی خاموش شدن شمع می‌کرد. ولی او هم نحوه انجام کلک یا ترفند را نمی‌توانست توضیح دهد.

پنجشنبه دوباره به ریچموند رفتم - بگمانم من یکی از مهمانان مرتب مسافر زمان بودم - و درحالی که دیر رسیدم دیدم چهار یا پنج مرد در راهرو سالن پذیرایی او جمع شده‌اند. مرد پزشک با یک برگ کاغذ در یک‌دست و ساعتش در دست دیگر در جلوی آتش ایستاده بود. در جستجوی مسافر زمان به دور و برم نگریستم و - "الان ساعت هفت و نیم است" مرد پزشک گفت "فکر می‌کنم بهتر است شام بخوریم، نه؟".

"... کجاست؟" میزبانمان را بنام صدا کردم و سئوالی را که در ذهنم بود بیان نمودم.

"تازه آمدی؟ واقعا" عجیب است. یک کار فوری برایش پیش آمده. در این یادداشت از من خواسته که اگر به موقع برگشت شام را ساعت هفت شروع کنم. در یادداشت نوشته است موقعی که آمد توضیح خواهد داد."

"حیفه بذاریم شام خراب‌شه" این حرف را مدیر یک روزنامه خیلی معروف زد و با شنیدن آن مرد پزشک زنگ را بلافاصله به صدا درآورد.

بجز خود من و مرد پزشک، مرد روانشناس تنها کسی بود که در شام هفته پیش نیز حضور داشت. مهمانان دیگر آقای بلنک، مدیر روزنامه‌ای که قبلاً صحبتش را کردیم، بود، دیگری یک روزنامه‌نگار بخصوص و سومی مرد ساکت و خجالتی ریشوئی بود که او را نمی‌شناختم و تا آنجایی که من بیاد دارم در تمام شب حتی یک‌بار هم دهانش را باز نکرد. بر سر میز شام صحبت زیادی در مورد غیبت مسافر زمان شد و من با لحنی حاکی از شوخی مسافرت در زمان را بعنوان دلیل غیبتش پیشنهاد کردم. مدیر روزنامه از من خواست منظوم را توضیح دهم و مرد روانشناس داوطلبانه گزارش خشکی از "معما و ترفند استادانه‌ای" که هفته پیش مشاهده کرده بودیم داد. او در حال تعریف ماجرا بود که در اتاق به‌آهستگی و بدون صدا باز شد. من که روبروی در نشسته بودم اولین کسی بودم که حرکت در را دیدم و گفتم "سلام!" در بیشتر باز شد و مسافر زمان مقابل ماقرار گرفت. فریادی از حیرت در گلویم راه پیدا کرد. مرد پزشک که بعد از من او را دیده بود فریاد زد: "خدای من!؛ مرد، چه بلایی سرت اومده؟!" و تمام حاضرین بطرف در برگشتند.

او وضع عجیبی داشت. کتش خاک‌آلود، کثیف و تا پایین آستینهایش دارای لکه‌های سبزرنگ بود، موهایش ژولیده و بنظر من سفیدتر می‌آمد - حالا یا بخاطر خاک و کثافت یا بخاطر اینکه رنگش واقعا سفید شده بود. صورتش بطور وحشتناکی رنگ‌پریده بنظر می‌رسید. بر روی چانه‌اش زخمی قهوه‌ای رنگ وجود داشت، زخمی که کاملاً خوب نشده بود. چهره‌اش چروک خورده و فرسوده می‌نمود گویی زجر زیادی را متحمل شده بود. برای لحظه‌ای در چهارچوب در مکث کرد، انگار نور اتاق چشمش را می‌زد. سپس وارد اتاق شد.

همچون ولگردهای خسته لنگ‌لنگان راه می‌رفت. ما در سکوت به او خیره شدیم و منتظر ماندیم تا حرفی بزند.

او به سختی به طرف میز آمد و بدون اینکه لب به سخن باز کند به تنگ آب اشاره کرد. مدیر روزنامه لیوانی را پر کرد و به او داد. او آن را تا آخرین قطره نوشید و بنظر می‌آمد با نوشیدن آب کمی حالش جا آمده باشد، زیرا که نگاهی به مهمانانش انداخت و یکی از لبخندهای همیشگی‌اش در چهره‌اش نمایان شد. مرد پزشک گفت "تورو بخدا بگو چی کار کردی مرد؟!". بنظر نمی‌رسید که مسافر زمان شنیده باشد، زیرا گفت "ندارین من مزاحمتون بشم" کلماتش را به سختی ادا می‌کرد "حالم خوبه" او لیوانش را باز بسوی تنگ دراز کرد و سپس لیوان پر را در یک چشم بهم زدن تا جرعه آخر نوشید "آخی". چشمانش روشن تر شد و رنگ تازه‌ای به گونه‌هایش دوید. نگاه رضایت‌مندانه ولی بی‌حوصله‌ای به قیافه‌های ما انداخت و بعد به برانداز کردن آن اتاق گرم و راحت پرداخت. سپس، درحالی که ادای کلمات هنوز کمی برایش مشکل بود، دوباره شروع به حرف زدن کرد "می‌خوام برم آبی به دست و صورتم بزنم، لباسهامو عوض کنم و بعد بیام پایین و همه چیزو براتون توضیح بدم..... یک تکه از اون گوشت گوسفند برام نگهدارین. دارم برای یه دره گوشت می‌میرم".

او نگاهش را متوجه مدیر روزنامه، که یکی از مهمانان نادر او بود، ساخت و حالش را پرسید. مدیر روزنامه در شرف پرسیدن سؤالی بود که مسافر زمان گفت "بعد براتون تعریف می‌کنم. الان - یه جوریم. چند دقیقه دیگه حالم خوب می‌شه".

او لیوانش را به روی میز گذاشت و بطرف دری که به راه پله باز

می شد رفت. دوباره متوجه شلی و صدای نرم راه رفتنش شدم و در حالی که از جایم بلند شده بودم پاهایش را در حالی که از اتاق خارج می شد دیدم. بجز یک جفت جوراب پاره پاره خون آلود چیز دیگری پاهایش را نمی پوشاند. سپس در پشت سر او بسته شد. تصمیم گرفتم من هم بدنبال او بروم ولی بعد یادم آمد که چقدر از وسواس بدش می آید. شاید برای لحظه ای فکر خوب کار نکرد سپس صدای مدیر روزنامه را شنیدم که می گفت "رفتار عجیب یک دانشمند برجسته... و همین جمله حواس مرا دوباره متمرکز میز شام کرد.

"جریان چیه؟" روزنامه نگار گفت "رفته بوده به طور تفریحی و آماتوری گدائی کنه؟ اصلاً" نمی فهمم "چشم به چشم مرد روانشناس افتاد و برداشت خودم را در چهره او نیز خواندم. بیاد مسافر زمان افتادم که لنگ لنگان از پله ها بالا رفته بود. فکر نمی کنم کس دیگری متوجه لنگیدن او شده بود.

اولین کسی که توانست از حیرتزدگی به حال عادی برگردد مرد پزشک بود که زنگ را بصدا درآورد - مسافر زمان از رفت و آمد کارگران در زمان غذا خوردن هیچ خوش نمی آمد - تا یکی از کارگران قبل از بازگشت اربابشان یک بشقاب تمیز بیاورد. سپس مدیر روزنامه به سراغ چاقو و چنگال بازگشت و مرد ساکت هم این حرکت او را تقلید نمود. بالاخره یکی یکی مجدداً "به صرف شام پرداختیم. برای مدت کوتاهی صحبتمان، با مکشهای کوتاه و مملو از حیرت ادامه یافت. اما پس از مدتی کنجکاوای مدیر روزنامه شدت یافت و پرسید "دوست ما درآمد متوسطش را بوسیله یک چنین سفرهایی ممکن می سازد؟! یا اینکه ثروت بی پایان دارد؟

" مطمئن هستم که در ارتباط با همین جریان ماشین زمان است " و با گفتن این حرف به تکمیل داستان نیمه‌کارهٔ مرد روانشناس در مورد حادثهٔ هفتهٔ پیش پرداختم . مهمانان جدید بوضوح ناباور بودند . مدیر روزنامه اعتراضاتی داشت " این حرکت در زمان واقعا چی بود ، یک مرد که نمی‌توانست با غلتیدن در یک معما خودش را خاک‌آلود کند ! " و بعد به شوخی و مسخره‌گی پرداخت . در زمان آینده حتی یک برس لباس هم وجود نداشت ؟ ! روزنامه‌نگار هم بهیچوجه نمی‌توانست جریان را باور کند و در کار سادهٔ به‌مسخره گرفتن آن حادثه به‌اولم‌حق شد . هر دو از آن نوع جدید روزنامه‌نگارها بودند - مردهای جوان بسیار شاد و بی‌ادب . " خبرنگار مخصوص ما در پس‌فردا گزارش می‌دهد " روزنامه‌نگار می‌گفت - و یا بهتر ، داد می‌زد - که ناگهان مسافر زمان مجدداً وارد اتاق شد . او یک لباس معمولی عصرانه به‌تن کرده و جز فرسودگی چهره‌اش چیز دیگری وجود نداشت که بتواند مرا بیاد تغییری که بدان صورت باعث حیرتم شده بود بیندازد .

" می‌گم‌ها " مدیر روزنامه با مسخرگی گفت " می‌گم‌ها اینا می‌گن که به وسط هفته آینده سفر کرده‌ای !! کمی از ماجراهای سفرت برایمان تعریف کن . ببینم برای این کار چقدر می‌گیری ؟ ! " مسافر زمان ، بدون کلمه‌ای ، بطرف صندلی‌ای که برایش نگه‌داشته بودیم به‌راه افتاد . لبخند آرامی که مخصوص خودش بود زد و گفت " گوشتم کو ؟ نمی‌دانید فروکردن چنگال در یک تکه گوشت چه لذتی دارد ! " .

" داستان ! مدیر روزنامه فریاد زد .

" لعنت به هرچی داستانه " مسافر زمان گفت " می‌خوام یه چیزی

بخورم . تا قبل از اینکه یک کم نیروی بدنم نکردهم حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زنم . متشکرم . یک کمی هم نمک لطفاً " .
 " فقط یک کلمه " من گفتم در زمان سفر کردی؟ " .
 " بله " مسافر زمان در حالی که دهانش پر بود و سرش را تکان می‌داد به سؤال من پاسخ داد .

مدیر روزنامه گفت : " حاضرم بابت یک گزارش دقیق و موبه‌مو حتی یک شلیپینگ بپردازم " . مسافر زمان لیوانش را بسوی مرد ساکت هل داد و با ناخنش به کنار آن زد ، با شنیدن این صدا ، مرد ساکت که به‌صورت او خیره شده بود ، یک‌دفعه از جا پرید و کمی آب برایش ریخت . جوی ناراحت‌کننده بر بقیهء شام سایه افکنده بود . بارها سئوالات مختلفی به ذهنم رسید ولی ناچاراً می‌بایست خونسردی خودم را حفظ و سئوالی نکنم ، بدون شک سایرین نیز وضعی مشابه من داشتند .

روزنامه‌نگار سعی کرد با تعریف داستانهایی از هتی پاتر ما را کمی سرگرم کند . مسافر زمان فقط به غدایش توجه داشت و با اشتهای یک ولگرد شامش را می‌خورد . مرد پزشک سیگار می‌کشید و از لابلای مژه‌هایش به مسافر زمان نگاه می‌کرد . مرد ساکت حتی دست پاچولفتی‌تر از همیشه بنظر می‌رسید و با حالتی عصبی مدام آب می‌خورد . سرانجام مسافر زمان بشقابش را کنار زد و نگاهی به ما کرد " به‌گمانم باید عذرخواهی کنم . خیلی گرسنه بودم . واقعا " اتفاقات عجیبی برایم افتاده است " او دستش را بطرف سیگار برگی دراز کرد و سر آن را چید " ولی بهتر است برویم به آن یکی اتاق . داستان دورو درازی است که نمی‌شود در کنار بشقابهای چرب تعریف کرد . " و با صدا در آوردن زنگی بطرف اتاق مجاور همراه افتاد .

" جریان ماشین را برای بلنک، دش، و چوز تعریف کردی؟ ". در حالی که در صندلی راحتش لم داده بود و اسم سه مهمان جدید را به زبان می آورد این سؤال را از من کرد.

مدیر روزنامه گفت: " ولی جریان فقط یک معمای محض است ". مسافر زمان ادامه داد " امشب نمی توانم بحث کنم. حاضرم داستان را برایتان تعریف کنم ولی بهیچوجه قادر به بحث نیستم. اگر مایل باشید اتفاقاتی را که برایم افتاده است برایتان شرح خواهم داد ولی باید از حرف زدن و قطع صحبت هایم خودداری کنید. دلم می خواهد داستاتم را تعریف کنم. خیلی دلم می خواهد. بیشتر آن به دروغ شباهت خواهد داشت. اشکال ندارد! ولی حقیقت دارد - از اول تا آخرش حقیقت است. ساعت ۴ در آزمایشگاه بودم و از آن موقع تا حال... هشت روز را گذرانده ام... روزهایی که هیچ انسانی تابحال نگذرانده است! از خستگی هلاکم ولی تا قبل از اینکه جریان را کاملاً " برایتان تعریف نکرده ام نخواهم خوابید. فقط آن موقع است که به رختخوابم خواهم رفت. ولی صحبت هایم را قطع نکنید! قبوله؟ "

" قبوله " اول مدیر روزنامه و سپس بدنبال او ما تکرار کردیم. و در این موقع مسافر زمان شروع به تعریف داستانی کرد که من در اینجا برایتان نوشته ام. اول به پستی صندلی اش تکیه داده و همچون مردی خسته شروع به صحبت کرد. بعد از مدتی شادابی و طراوت بیشتری در چهره و کلماتش نمایان شد. با نوشتن داستان با شدت بیشتر و باتمام سرعتی که داشتم بیش از هر چیز، به ناتوانی خودم در بیان کیفیت آن پی بردم. بی گمان شما داستان را به دقت خواهید خواند. ولی قادر نیستید چهره رنگ پریده و صادقانه

گوینده را در نور آن لامپ کوچک ببینید و ناتوان از شنیدن زیر و بم صدای او هستید. نمی‌توانید بدانید که حالت صورتش چگونه با اتفاقات جدیدی که برایمان بازگو می‌کرد تغییر می‌یافت! بیشتر ما شنوندگان در سایه قرار گرفته بودیم زیرا که شمعهای اتاق خاموش بودند و نور کمی هم که در اتاق وجود داشت فقط صورت روزنامه‌نگار و پاهای مرد ساکت را، از زانو به پایین، روشن می‌کرد. در آغاز هرچند وقت یکبار به همدیگر نگاه می‌کردیم. بعد از مدتی به این کار خاتمه دادیم و نگاههایمان را تنها متوجه صورت مسافر زمان ساختیم.

" اصول ماشین زمان را پنجشنبه گذشته برای چند نفر از شما گفتم و خود دستگاه را که آن زمان ناتمام بود در کارگاه نشان‌تان دادم. الان هم، با وجودی که کمی از گرد و خاک سفر بر رویش نشسته همان جاست. یکی از میله‌های عاجش ترک خورده و نرده برنجی‌اش هم کج شده، ولی بقیه‌اش سالم است. انتظار داشتم روز جمعه تمامش کنم. ولی جمعه، وقتی که تمام کارها تقریباً تمام شده بود متوجه شدم که یکی از میله‌های نیکل دقیقاً یک اینچ کوتاه است لذا ناچار شدم آن را دوباره بسازم. نتیجتاً دستگاه تا امروز صبح درست نشد. امروز ساعت ده بود که اولین ماشین زمان کارش را شروع کرد. برای بار آخر نگاهم را متوجه ماشین کردم، دومرتبه تمام پیچها را امتحان کردم، یک قطره روغن دیگر روی میله کوارتز ریختم و بر روی زمین نشستم. به گمانم کسی که خودکشی می‌کند

و جهت تیر را بطرف سرش نشانه می‌گیرد، همان احساس کنجکاوی و شگفتی را نسبت به چگونگی چند لحظه آینده دارد که من در آن لحظه داشتم. اهرم شروع را در یک دست و اهرم پایان را در دست دیگر گرفتم و سپس درحالی که بر اهرم اولی فشار آوردم تقریباً "بلافاصله اهرم دیگر را نیز فشار دادم. احساس کردم در حال چرخش هستم. حس کابوس گونه "افتادن" به من دست داد. دور و برم را نگاه کردم و دیدم که آزمایشگاه با چند لحظه پیش فرقی نکرده است. آیا اتفاقی افتاده بود، برای لحظه‌ای فکر کردم که عقلم مرا گول زده است. بعد چشمم به ساعت افتاد. یک لحظه پیش ساعت یکی دو دقیقه بعد از ده را نشان داده بود، اما حالا تقریباً "ساعت سه و نیم بود!

"نفسی کشیدم، دندانهایم را به هم فشردم، اهرم شروع را در هردو دست گرفتم، و با یک تکان سفر خود را شروع کردم. آزمایشگاه مه‌آلود و تاریک شد. خانم واچت وارد شد و، ظاهراً "بدون اینکه مرا ببیند، بطرف درب حیاط رفت. گمان کنم یکی دو دقیقه طول کشید آن مسافت را طی کند ولی به چشم من مانند موشکی از یک سوی اتاق به آن سو پرتاب شد. اهرم را تا آخرین درجه‌اش فشار دادم. شب مانند خاموش کردن یک چراغ بسراغم آمد و در یک لحظه دیگر تبدیل به فردا شد. آزمایشگاه ضعیف و مه‌آلود و بعد ضعیف‌تر و ضعیف‌تر شد. فردا شب مرا با سیاهی‌اش در برگرفت، بعد دوباره روز، دوباره شب، دوباره روز، تندتر و باز هم تندتر. صدائی چون زمزمه گردباد گوشه‌هایم را پر کرد و گیجی ناشناخته و عجیبی بر مغزم غلبه یافت.

"مساءفانه قادر نیستم احساساتی را که در اثر حرکت در زمان

در آدمی بوجود می‌آیند بیان کنم . خیلی ناخوشایند است . دقیقا " احساسی که آدمی از یک تغییر نابجا بدست می‌آورد . یک حرکت غلبه‌کننده و مستقیم ! ضمنا " هر لحظه انتظار یک تصادف و برخورد وحشتناک را می‌کشیدم . با افزوده شدن سرعتم ، شب مانند حرکت یک بال سیاه بدنبال روز می‌آمد . کم‌کم آخرین نشانه‌های آزمایشگاه نیز از بین رفتند و جهش سریع خورشید را بر پهنه آسمان مشاهده کردم ، هر لحظه می‌پرید و هر لحظه علامت یک روز بود . با خود فکر کردم که آزمایشگاه نابود شده و من به فضای آزاد آمده‌ام . نقش ضعیف یک چوب‌بست بنظم آمد ولی در آن موقع آنقدر سرعتم زیاد بود که قادر به تشخیص اشیاء متحرک نبودم . کندترین حلزونی که تابحال خلق شده با سرعت بی‌نظیری از برابر من می‌گذشت . تغییر سریع و بی‌وقفه تاریکی به روشنایی چشم را بی‌اندازه می‌آزرد . سپس در تاریکیهای متناوب ماه را دیدم که در ناحیه خود بسرعت می‌چرخید و مدام از حالت هلالی به قرص کامل تبدیل می‌شد در این حال چرخش ستارگان نیز بگونه‌ای ضعیف بنظم می‌رسید .

بعد از مدتی ، همانطور که به حرکت خود ادامه می‌دادم و بر سرعتم افزوده می‌شد تپش شب و روز تبدیل به یک تیرگی ممتد شد ، آسمان رنگ آبی عمیق و زیبایی به خود گرفت ، یک رنگ نورانی و دل‌فریب نظیر رنگ بین‌الطلوعین ، خورشید همیشه تابان تبدیل به یک رگه آتش شد ، یک قوس نورانی در فضا ، ماه یک نوار نسبتا " ضعیف‌تر در حال نوسان بود . و بجز دایره روشنی که گاهی اوقات در آسمان آبی چشمک می‌زد اثر دیگری از ستارگان نمی‌دیدم . " چشم‌اندازی که در مقابلم قرار داشت مه گرفته و نامشخص بود . هنوز بر روی تپهای بودم که این خانه اکنون بر روی آن قرار دارد

و دامنه آن تاریک و نامحسوس در کناری قد برافراشته بود . درختها را می دیدم که مانند توده های بخار رشد و تغییر می کردند ، لحظه های قهوه ای ، لحظه ای سبز ، آنها رشد می کردند ، تکثیر می شدند ، تکان می خوردند و سپس از جلوی من عبور می کردند . ساختمانهای عظیم و زیبایی را به گونه ای مبهم دیدم که بعد مانند خوابی از نظرم محو می شدند . تمام سطح زمین تغییر کرده بود - مذاب و در حال جریان بنظر می آمد . عقربه های کوچکی که سرعتم را بر روی صفحات مختلف نشان می دادند تندتر و تندتر می چرخیدند . پس از مدتی متوجه شدم که کمر بند خورشید از پایین به بالا نوسان می کرد ، در کمتر از یک دقیقه از یک تحول به تحول دیگر می رسیدم و اینکه نتیجتاً " سرعت من به بیش از سالی یک دقیقه رسیده بود ، دقیقه به دقیقه برف سفید سطح زمین را در بر می گرفت ، ناپدید می شد ، و با سبزی روشن و کوتاه ، دوره بهار دنبال می شد .

" احساس نامطلوبی که در آغاز سفر زمان بر من چیره شده بود حالا شدت کمتری داشت و اکنون به نشاطی هیجان انگیز تبدیل شده بود . متوجه حرکت ناهنجاری در ماشین شدم که از ارائه هرگونه دلیلی برای آن عاجز بودم . مغزم آنقدر مغشوش بود که قادر به فکر کردن در مورد آن نبودم و بانوعی دیوانگی که مرا در جنگ خود اسیر کرده بود خود را در اتفاقات آینده انداختم . اول هیچ به فکر توقف کردن نبودم ، در واقع به چیزی جز این احساسات جدید فکر نمی کردم اما پس از مدتی افکار تازه یا کنجکاوی مرموزی که ترسی خاص بدنبال داشت ذهنم را بخود مشغول ساخت و سرانجام بر من چیره گردید . در این اندیشه بودم زمانی که به این دنیای گریزان و مبهمی که در برابر چشمانم حرکت و نوسان می کرد از نزدیک نگاهی

بیندازم ممکن است با چه پیشرفت‌های عجیب بشریت و باز یافته‌های جالبی در این تمدن ابتدایی مان روبرو شوم! معماریهای عظیم و باشکوهی را در اطراف خود می‌دیدم، عظیم‌تر از تمامی ساختمانهای زمان خود ما، ولی با این وجود بنظر می‌رسید از روشنائی و مه‌ساخته شده باشند. رنگ سبز درخشانتری بر روی تپه دیدم، رنگ سبزی که با هیچ سرماییی توقف نمی‌یافت. حتی از پشت پرده درهمی که بر روی افکارم افتاده بود زمین خیلی زیبا بنظر می‌رسید. و کم‌کم همین امر سبب شد که به فکر توقف (در آن لحظه از زمان) بیفتم.

"احتمال خطری که در آن لحظه می‌رفت وجود جسم و یا ماده در فضائی بود که من و ماشین اشغال کرده بودیم. تا موقعی که با سرعت زیادی در زمان حرکت می‌کردم این مسئله حائز اهمیت زیادی نبود، به قول معروف رقیق شده بودم - مانند بخار از میان شکافهای مواد "مداخله‌گر" رد می‌شدم! ولی عمل توقف مستلزم برخورد ملکول به ملکول من با آنچه که بر سر راهم قرار می‌گرفت بود یعنی آنچنان اتم‌های مرا با آن مانع در تماس نزدیک قرار می‌داد که ممکن بود منجر به یک عکس‌العمل شیمیایی عظیم - احتمالا "یک انفجار دیررس شود که می‌توانست من و تمام دستگاه مرا خارج از تمام ابعاد ممکن به جهتی ناشناخته پرتاب کند. در زمان ساختن ماشین این احتمال بارها بسراغم آمده بود. ولی آن موقع با خوشرویی آن را بعنوان یک "ریسک" اجتناب‌ناپذیر پذیرفته بودم، ریسکی که هر مردی می‌بایست با آن مواجه شود! حالا وجود آن ریسک مسلم شده بود، و دیگر با آن حالت خوشرویی با آن برخورد نمی‌کردم. جریان این بود که، بدون دلیل، آن اعجاب محض در همه چیز، حرکت و نوسان تهوع‌آور ماشین، و بیش از هر چیز، آن احساس ممتد و

طولانی افتادن، کاملاً" اعصابم را بهم ریخته بود. به خود گفتم که هیچوقت قادر به توقف نخواهم بود، و با یک احساس کج خلقی تصمیم گرفتم همان لحظه بایستم. مانند یک احمق عجل اهرم را کشیدم و ماشین به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر شروع به چرخش و غلتیدن کرد و من با سر به هوا پرت شدم.

"صدایی نظیر رعد و برق یا غرش آسمان در گوشهایم پیچید. احتمالاً" برای لحظه‌ای گیج شدم. تگرگ بی‌رحمانه می‌بارید و من بر روی یک تل خاک در جلوی ماشین وارونه شده نشسته بودم. هنوز همه چیز تیره بنظر می‌رسید ولی پس از مدتی متوجه شدم حالت گیجی از ذهن و ناشنوائی از گوشهایم رفته است. به دور و برم نگاه کردم. بر روی چیزی که به‌نظر یک باغچه کوچک در یک حیاط می‌آمد قرار گرفته بودم. بوسیله بوته‌های گل معین التجاری با شکوفه‌های ارمغانی و بنفش که در زیر سیل کوبنده تگرگ خم شده بود احاطه شده بودم. تگرگهای رقصان با جهش، مانند ابری در بالای ماشین آویزان شده و مانند دود بر روی زمین رانده می‌شد. در یک آن سراپا خیس شده بودم. با خود گفتم "نسبت به مردی که سالیان بی‌شماری سفر کرده تا شما را ببیند عجب مهمان‌نوازی نشان دادید!".

"پس از مدتی به این فکر افتادم که عجب احمقی بوده‌ام که اجازه داده بودم آنقدر خیس شوم. از جا برخاستم و به اطراف نظر افکندم. یک شیئی عظیم‌الجثه که ظاهراً "از نوعی سنگ سفید تراشیده شده بود در پشت گل‌های معین التجاری از دور و بطور نامشخصی از میان سیل تگرگ بچشم می‌خورد. ولی بقیه چیزها غیرقابل رؤیت بود.

" به راحتی نمی توانم احساساتم را در آن لحظه بیان کنم . به محض کاهش از شدت ستونهای تگرگ شیئی سفیدی را با وضوح بیشتری دیدم . خیلی بزرگ بود زیرا یک درخت غوشه یاغان نقره ای شانه به شانه آن قرار داشت . آن شیئی از مرمر سفید تشکیل شده و شکل آن چیزی مانند یک مجسمه ابوالهول بالدار بود . ولی بالهای آن ، عوض اینکه بطور عمودی در کنارش قرار گرفته باشند ، به نحوی گسترده شده بودند که بنظر می رسید در جایی زنده . بگمانم پایه آن از برنز ساخته شده و لایه ضحیمی از زنگار روی آن را پوشانده بود . بر حسب اتفاق صورت آن شیئی بطرف من بود ، بنظر می رسید چشمهای بی نور او مرا نگاه می کنند و نشانه های خفیف یک لبخند بر لبانش نقش بسته بود . فرسایش آب و هوا کار خود را بر روی آن انجام داده و همین موضوع شباهت ناخوشایند بیمارگونه ای را بوجود آورده بود . برای مدت کوتاهی شاید نیم دقیقه ، و شاید نیم ساعت - ایستادم و به آن نگاه کردم . با کم و زیاد شدن تراکم تگرگهای جلوی آن بنظر می رسید که عقب و جلو می رود . بالاخره برای لحظه ای نگاهم را از آن برگرفتم و دیدم پرده تگرگ نازکتر و آسمان با وعده ظهور خورشید روشن تر شده بود .

" دوباره نگاهم را به آن شکل سفید نیم خیز دوختم و یکباره متوجه تهوری که در این سفر به خرج داده بودم شدم . با ازمیان رفتن کامل آن پرده مه گرفته چه چیزی ممکن بود ظاهر شود ؟ چه چیزهایی که ممکن بود برای بشر اتفاق نیافتاده باشد ؟ اگر ظلم تبدیل به یک احساس شدید عمومی شده بود ؟ اگر در این وقفه ، نژاد مردانگی اش را از دست داده و به چیزی فاقد هرگونه انسانیت و شفقت و با قدرتی غیرقابل تصور مبدل شده بود ؟ ممکن بود من

یک حیوان وحشی متعلق به روزگاران گذشته بنظر بیایم که بخاطر وجه اشتراکمان - موجوداتی کریه که می‌بایست به‌هر ترتیب کشته شوند - با چندش و تنفر بیشتری مواجه شوم .

" شکل‌های بزرگ دیگری نیز به چشم می‌خورد - ساختمان‌های عظیم با سنگ‌های پیچیده و ستون‌های بلند - و یک تپه پردرخت که با گاهش تدریجی طوفان کم‌کم نمایان می‌شد . ترس و هراس بی‌اساسی مرا در بر گرفته بود . دیوانه‌وار بطرف ماشین زمان برگشتم و بسختی کوشیدم آن را صاف کنم . در حین انجام این کار بودم که اشعه خورشید به درون طوفان رعدآسا نفوذ کرد . رگبار تیره از میان برداشته و مانند جامه دنباله‌دار شبحی ناپدید شد . بالای سر من ، در آبی ژرف آسمان تابستانی ، لکه‌های کم‌رنگ قهوه‌ای ابر چرخان از نظر محو شدند . ساختمان‌های عظیم اطراف من روشن و مشخص در حالی که از خیزی برق می‌زدند و در بعضی نقاطشان ذرات تگرگ‌های سفیدی که هنوز آب نشده و به چشم می‌خوردند بر جای خود باقی بودند . احساس می‌کردم در عالم غریبی عریان هستم . احساس پرنده‌ای را در هوای آزاد داشتم که می‌داند شاهینی در آسمان پرواز می‌کند و هر آن ممکن است او را با یک شیرجه طعمه خود سازد . ترسم تبدیل به دیوانگی شد . یک نفس عمیق کشیدم ، دندانهایم را به هم فشردم و دوباره ، با استفاده از میج و زانویم ، با ماشین کلنجار رفتم . در زیر فشارهای نومیدانه من بالاخره کمی جابجا شده و به حالت اولیه خود برگشت . در این گیرودار ضربه شدیدی به چانه‌ام وارد آمد . در حالیکه یک دستم بر روی زمین و دست دیگرم بر روی اهرم قرار داشت نفس‌زنان ، با خیال سوار شدن به ماشین در کنار آن ایستادم .

"با جابجایی ماشین شهادت من نیز بطور عجیبی تقویت شده بود. با کنجکاوی بیشتر و ترس کمتر به این عالم و آینده دور نگرستم. در یک گشایش حلقوی، در بالای دیوار نزدیکترین خانه، عده‌ای را دیدم که جامه‌های لطیف و فاخری به تن داشتند. آنها مرا دیده و صورتهایشان را بطرف من برگردانده بودند.

"سپس صداهایی را شنیدم که ظاهراً در حال نزدیک شدن به من بودند. از میان بوته‌های اطراف مجسمه ابوالهول سفید سر و شانه مردهایی در حال دویدن به چشم می‌خورد. یکی از آنها در جاده باریکی که مستقیماً به باغچه‌ای که با ماشین زمان در آن ایستاده بودم منتهی می‌شد پدیدار گشت. موجود نحیفی بود. قدش حدود ۱۲۰ سانتیمتر بود و تونیکی برنگ بنفش همراه با یک کمربند چرمی به تن داشت. صندل و یا نوعی چکمه یا پوتین، دقیقاً قادر به تشخیص آن نبودم - پاهایش را پوشانده بود. ساق پایش تا زانو و سرش برهنه بود. با دیدن این موضوع برای اولین بار متوجه گرمای هوا شدم.

"بنظر من او موجود بسیار ظریف، زیبا اما بی‌نهایت نحیف آمد. چهره برافروخته‌اش مرا بیاد مسلولین زیبا می‌انداخت - آن زیبایی غم‌گرفته‌ای که درباره آن بسیار شنیده‌ایم. با دیدن او یکدفعه اعتماد به‌نفسم را مجدداً بدست آوردم. دستهایم را از روی ماشین برداشتم.

" پس از یک لحظه در روبروی هم ایستاده بودیم ، من و آن موجود شکنندهٔ آیندهٔ دور . او بطرف من آمد و در چشمهایم خندید . فقدان هرگونه ترسی در برخورد او توجه مرا بلافاصله به خود جلب کرد . سپس به دو نفر دیگری که بدنبال او آمده بودند رو کرد و با زبان بیگانه بسیار شیرین و روانی چیزی به آنها گفت . "

" تعداد دیگری نیز در راه بودند و پس از مدتی گروه کوچکی متشکل از شاید ۸ یا ۱۰ نفر از این موجودات لطیف در اطرافم جمع شدند . یکی از آنها مرا خطاب کرد . به دهنم خطور کرد که ممکن بود صدای من برای آنها کمی خشن و بم باشد . بخاطر همین سرم را به علامت منفی تکان دادم ، به گوشهایم اشاره کردم و دوباره سرم را تکان دادم . او قدمی جلو آمد ، مکث کرد و سپس دستش را بر روی دستم گذارد . بعد شاخکهای حساس نرم و کوچک دیگری را بر روی پشت و شانه‌هایم حس کردم . می‌خواستند خاطرم جمع شوند واقعی هستم . هیچ چیز هراسناکی در رفتار آنها وجود نداشت اتفاقاً " چیزی در وجود این آدمهای کوچک زیبا بود که باعث قوت قلب می‌شد .

یک ملایمت ظریف ، یک راحتی بخصوص بیگانه . در ضمن آنقدر نحیف بنظر می‌آمدند که تصور می‌کردم بتوانم تمامی آنها را با یک ضربه به طرفی پرت کنم . ولی زمانی که دستهای کوچک صورتی‌شان را بر روی ماشین زمان دیدم با یک حرکت ناگهانی خواستم به آنها هشدار دهم ولی خوشبختانه ، قبل از آنکه دیر شود ، همان موقع ناگهان متوجه خطری شدم که تا آن لحظه فراموش کرده بودم و دستم را از روی میله‌های دستگاه دراز کرده و اهرمهای کوچکی را که می‌توانستند آن را همراه بیندازند باز کردم و در جیب گذاشتم . سپس دوباره برگشتم و سعی کردم در ارتباط با میزبانان کوچکم

پیشرفت حاصل کنم .

" ولی قبل از این کار ، نگاه دقیقتری به اعضای صورتشان کردم و متوجه ویژگیهای دیگری در چهره‌های قشنگ و ظریفشان شدم . موهایشان ، که به‌گونه‌ای یکنواخت مجعد بود ، فقط تا حد گردن و گونه‌ها می‌رسید . هیچگونه نشانه‌ای از آن بر روی صورتشان نبوده و گوشهای بسیار کوچکی داشتند . دهانشان کوچک و لبهایشان نسبتاً باریک و سرخ بود و همگی چانه‌های تیزی داشتند . چشمانشان درشت و ملایم بود . شاید این حرف ممکن است نوعی خودخواهی تلقی گردد . اما حتی در آن موقع متوجه شدم که توجه و علاقه‌شان نسبت به من کمتر از چیزی بود که انتظارش را داشتم .

آنها هیچ سعی نداشتند با من تماس حاصل کنند و فقط در اطرافم ایستاده بودند و لبخند می‌زدند و با انتهای ملایم و خوش‌آهنگی با من حرف می‌زدند . تصمیم گرفتم سر صحبت را خودم باز کنم . اول به ماشین زمان و بعد به خودم اشاره کردم . سپس بعد از لحظه‌ای مکث زمان را با اشاره به خورشید نشان دادم . بلافاصله یکی از آن آدمهای کوچک که بسیار زیبا بود و یک جامه چهارخانه بنفش و سفید به تن داشت دست مرا با نگاهی دنبال کرد و یکدفعه با تقلید صدای غرش آسمان مرا حیرت‌زده کرد .

" با وجودی که مفهوم حرکتش روشن بود برای لحظه‌ای بهت زده او را نگاه کردم . این سؤال بلافاصله به ذهنم راه یافته بود که آیا این موجودات احق هستند؟ نمی‌توانید تصور کنید این اندیشه چه تأثیری روی من داشت . همیشه انتظار داشتم که مردم سال هشتصد و دو هزار و ... در علم و هنر و اصولاً همه چیز از ماشدیدا " پیشرفته‌تر باشند . در عوض یکی از آنها یکدفعه از من

سؤال می‌کند که انتظار شنیدنش را از یکی از بچه‌های ۵ ساله زمان خودمان داریم - می‌پرسد که آیا من در حین رعد و برق از درون خورشید آمده‌ام! این سؤال به قضاوتی که با دیدن لباسها، اندامهای نحیف و ظریف و اعضای شکننده صورتشان در ذهنم نقش بسته ولی رد کرده بودم صحت می‌بخشید. سیلی از ناامیدی ذهنم را فرا گرفت. برای لحظه‌ای احساس کردم که ساختن ماشین زمان بی‌فایده و بوج بوده است.

"سرم را تکان دادم، به خورشید اشاره کردم و چنان تقلید زندهای از غرش اسمان کردم که آنها را ترساند. همگی آنها یکی دو قدم به عقب رفتند و تعظیم کردند. سپس یکی از آنها درحالی که حلقه گلی را که کاملاً برای من تازگی داشت در دست گرفته بود خندان بطرف من آمد و آن را بر دور گردنم نهاد. این کار با یک کف زدن خوش اهنگ استقبال شد و پس از مدتی آنها همگی به این سو و آن سو می‌دویدند و گلهایی را که جمع می‌کردند خنده کنان بر رویم می‌ریختند تا اینکه نزدیک بود در زیر خرمنی از شکوفه خفه شوم. شما که نظیرش را ندیده‌اید نمی‌توانید تصور کنید که سالیان بی‌شمار در تحولات زمان چه گلهای ظریف و باشکوهی تولید کرده بود. سپس یکی از آنها پیشنهاد کرد که بازبچه‌شان را در نزدیکترین ساختمان به‌نمایش گذارند و با این حرف مرا از جلوی مجسمه ابوالهولی که از مرمر سفید ساخته شده بود و تمام این مدت بنظر می‌رسید که حیرت‌زدگی مرا با لبخندی برانداز می‌کند بطرف یک ساختمان عظیم خاکستری که از سنگ‌های تراشیده شده بنا شده بود بردند. در حالی که بدنبال آنها می‌رفتم خاطره توقعات بی‌اساسی را، که در آن هنگام منطقی به‌نظر رسیده بود، در

برخورد با اخلاف ژرف اندیش و متفکر با یک مسخرگی اجتناب‌ناپذیر
بیاد می‌آوردم .

" ساختمانی که بطرف آن می‌رفتیم یک سر در بسیار بزرگ و
بطور کلی دارای ابعاد عظیمی بود . طبیعتاً تمام حواسم متوجه
جمعیت آدم کوچولوهای که لحظه به لحظه به تعداد آنها اضافه
می‌شد و درهای بزرگ بازی بود که با حالتی مرموز در جلوی نظرم
قرار داشتند . نظر کلی من در مورد دنیایی که از بالای سراسکانان
آن دیده می‌شد تصویر درهمی بود از تپه‌ها و گل‌های زیبا و باغی
که هرچند ظاهراً بدان رسیدگی نمی‌شد ولی فاقد هرگونه علف
هرزی بود . تعدادی سنبله بلند که مربوط به گل‌های سفید عجیبی
بود و از روی انتشار گلبرگ‌های موم‌گونه ارتفاعی حدود یک پا داشت
دیدم . اینها بدون هیچ قاعده‌ای نشو و نما کرده و گویی وحشی
بودند در میان تپه‌های رنگارنگ رشد کرده بودند ولی همانطور
که گفتم در آن موقع توجه و دقت زیادی در مورد آنها به خرج ندادم .
ماشین زمان ، تنها ، بر روی کلوخ چمن و در میان گل‌های معین
التجاری بجا ماند .

بر روی قوس در، حکاکی بسیار زیبایی شده بود ولی ، با وجود
اینکه در زمان عبور از آن آثار تزئینات قدیمی فینیقی و شکستگی
و فرسودگی آن را دیدم ، طبیعتاً توجه زیادی بدان نکردم . چند
نفر دیگر که آنها نیز لباس‌های خوشرنگی به تن داشتند دم در به
استقبال من آمدند و به همین صورت وارد شدیم . من ، بالباس‌های
تیره قرن ۱۹ ، با قیافه‌ای کریه و حلقه‌های بی‌شماری از گل بدور
گردنم ، در میان انبوه همیشه چرخانی از جامه‌های خوشرنگ و
اندام‌های سفید براق با صدای خوش‌آهنگ و همیشه خندان و

حرفهای شاد .

آن در بزرگ به درون یک هال نسبتاً وسیعی که پارچه‌های قهوه‌ای رنگی بر دیوارهایش آویزان شده بود باز می‌شد . سقف آن در سایه بود و پنجره‌ها ، که قسمتی از آنها با شیشهء رنگی لعاب شده و قسمت دیگر بدون لعاب بود نور ضعیفی را به درون هال راه می‌داد . زمین آن از قالبهای عظیم نوعی فلز سفید و محکم ساخته شده بود . هرچه بود ورقه و یا تخته سنگ نبود . قالبهایی بود که در اثر رفت و آمد نسلهای گذشته آنقدر ساییده شده بود که کانالهای عمیقی در قسمتهایی که بیشتر در آنها عبور و مرور انجام شده بود بوجود آمده بود . میزهای بی شماری بصورت مورب نسبت به طول هال قرار داشت که از تخته سنگهای براق ساخته شده و حدود یک پا از زمین ارتفاع داشتند . بر روی هر کدام از میزها انبوهی از میوه‌های مختلف به چشم می‌خورد . بعضی از آنها را نوعی تمشک و پرتقال بسیار بزرگ تشخیص دادم ولی انواع بسیاری از آن را تا بحال ندیده بودم .

" میان میزها تعداد زیادی کوسن ریخته شده بود . میزبانان من بر روی اینها نشسته و به من اشاره کردند تا نیز چنین کاری کنم . سپس بطور جالبی و بدون هیچگونه مراسمی با دست شروع به خوردن میوه‌ها کردند و پوست و سایر قسمتهای زائد آن را در درون شکافهای کروی شکلی که بر روی سطح میزها قرار داشت می‌انداختند . بدم نمی‌آمد کار آنها را تقلید کنم زیرا در آن زمان دچار تشنگی و گرسنگی عجیبی شده بودم . به این کار پرداختم و در همین حین هال را سر فرصت برانداز کردم .

" و شاید چیزی که نظر مرا بیشتر به خود جلب کرد ظاهر فکسنی و خراب آنجا بود . پنجره‌های لعاب‌داری که فقط حاوی یک نقش هندسی بود در نقاط زیادی شکسته شده و بر روی پرده‌هایی که در قسمت انتهای سالن آویزان شده بود لایهء ضخیمی از خاک نشسته بود . در این ضمن چشمم به شکافی افتاد که در میز کنار دستم نمایان بود . با این وجود تأثیر کلی آنجا از ظاهر غنی برخوردار و بسیار دیدنی بود . شاید در حدود چند صد نفر در آنجا مشغول خوردن بودند و اکثر آنها تا آنجایی که می‌توانستند به من نزدیک شده و در حالی که چشمان‌شان از روی میوه‌ای که در دست داشتند برق می‌زد مرا با علاقه نگاه می‌کردند . همگی همان جامه‌های لطیف ولی محکم ابریشمین را به تن داشتند .

" در ضمن ناگفته نماند ، تنها خوراک آنها میوه بود . این آدم‌های آینده دور گیاه‌خواران مطلق بودند و زمانی را که با آنها گذراندم ، با وجود تمایلات (شهوانی - جسمانی) ام ، ناچار به گیاه‌خواری بودم . بعداً " فهمیدم که اسبها ، گاوها ، گوسفندها و سگها همگی بدن‌بال انقراض نسل هیولائی بنام ایکتیوزوروس Ichthyosaurus رو به نابودی رفته بودند . ولی میوه‌ها خیلی لذیذ بودند . بخصوص یکی از آنها که در تمام مدت سفر من به چشم می‌خورد و چیزی آرد مانند با پوستی سه تکه بود بسیار خوشمزه و در مدتی که آنجا بودم آن را غذای عمدهء خود قرار دادم . در آغاز تمام این میوه‌های عجیب و گل‌های ناشناخته‌ای که می‌دیدم باعث تعجب می‌شد ولی بعداً " شروع به درک مفهوم آنها کردم .

" ولی حالا می‌خواهم جریان آن شام میوهء خود را که در آیندهء دور صرف کردم برایتان تعریف کنم . همین که گرسنگی‌ام کمی برطرف

شد تصمیم قاطعی گرفتم که زبان این میزبانان کوچک خود را بیاموزم .
 مسلماً " این تنها کار بعدی من بود که می‌بایست انجام دهم . میوه‌ها
 سوژه مناسبی برای شروع بودند و با بالا گرفتن یکی از آنها شروع
 به ادای صداها و حرکاتی که حاوی سؤال بودند کردم . لازم است
 بگویم که منظور خود را به سختی به آنها فهماندم . در آغاز تلاش‌هایم
 با نگاه‌های متعجب و خنده‌های ظاهراً " پایان‌ناپذیری روبرو شد و
 پس از مدتی یک موجود کوچک و موبور ظاهراً " متوجه منظور من شد
 و کلمه‌ای را به زبان آورد . سپس آنها مقدار زیادی باهم حرف زدند
 و جریان را با تفصیل زیادی برای هم توضیح دادند . اولین تلاش
 من در ادای صداها ی کوچک و جالب زبان آنها باعث مقدار زیادی
 خنده شد . ولی بااین وجود احساس معلمی را در میان انبوهی شاگرد
 داشتم و پس از سماجت زیاد لااقل تعدادی اسم ، ضمیر اشاره ، و
 حتی فعل " خوردن " را یاد گرفتم . ولی کاری دشوار و کند بود .
 آدم کوچولوها زود خسته شدند . نتیجتاً چون تمایلی به پایان
 یافتن سؤالات من نشان دادند ناچار تصمیم گرفتم بگذارم در صورت
 تمایل درس‌هایشان را در قسمتهای کوتاه به من بدهند . پس از مدتی
 دریافتم که واقعا " درسهای کوتاه مدت و نادری بودند زیرا که تابحال
 مردمانی بدان کاهلی و خستگی‌پذیری ندیده بودم .

" چیز عجیبی که بزودی در مورد میزبانان کوچکم کشف کردم
 عدم وجود علاقه آنها بود . آنها مانند بچه‌ها با فریادهای مشتاق
 و مملو از تعجب به سراغ من می‌آمدند ولی بازهم همچون کودکان
 پس از مدت کوتاهی به معاینه من خاتمه داده و بسراغ بازیچه
 تازه‌ای می‌رفتند . صرف‌شام و آغاز فراگیری زبان من به پایان رسید .
 برای اولین بار متوجه‌شدم که تقریباً " تمام کسانی که در آغاز اطراف

ما پر کرده بودند دیگر آنجا نیستند. همچنین عجیب است که با چه سرعتی تمام احترام برای این آدمهای کوچولو از بین رفته بود. همین که گرسنگی ام کاملاً " برطرف شد از در خارج و مجدداً " وارد فضای آزاد و آفتابی شدم. مدام تعداد بیشتری از این مردمان آینده را می دیدم که برای مسافت کوتاهی مرا دنبال کرده کمی در مورد صحبت و خنده می کردند، سپس با رفتاری دوستانه به من لبخند زده و اشاره می کردند، مرا بحال خود می گذاشتند.

" از داخل سالن که خارج شدم سکوت و آرامش شامگاهی برجها را حکمفرما بود و صحنه‌ای که در برابر خود می دیدم با برافروختگی غروب گرم خورشید روشنی می یافت. ابتدا همه چیز خیلی گیج کننده بود. همه چیز با جهانی که من بدان متعلق بودم تفاوت شایانی داشت - حتی گلها. ساختمان بزرگی که ترک کرده بودم بر روی دامنه یک دره پهن رودخانه‌ای واقع بود ولی رودخانه تأیید حدود یک مایل از محل فعلی اش جابه‌جا شده بود. تصمیم گرفتم به قله یکی از تپه‌ها که حدود یک مایل و نیم با من فاصله داشت بروم تا نگاه بهتری به سیاره‌مان در سال هشتصد و دو هزار و هفت صد و یک پس از میلاد مسیح بیندازم. لازم به توضیح است این تاریخی بود که بر روی یکی از صفحات مختلف ماشینم ثبت شده بود.

" در حال راه رفتن مواظب هرگونه علامتی بودم که بتواند در توجیه وضع شکوه در حال نابودی جهانی را که در مقابل چشمان خود می دیدم کمک کند - و نابودی آن جهان غیرقابل انکار بود. بطور مثال، با کمی بالا رفتن از تپه با یک توده عظیم سنگ خارا که با انبوهی آلومینیوم بهم متصل شده بود و یک محوطه پیچ در پیچ

مشکل از دیوارهای شیب دار و توده‌های خرد شده که تل‌های ضخیمی از گیاهان بسیار زیبای بتکده مانند - احتمالا " گزنه - با برگهای زیبا به رنگ قهوه‌ای در میانشان قرار داشت برخورد کردم . ظاهرا " اینها بقایای متروک یک بنای عظیم بودند . دلیل تشکیل آن بنا بر من روشن نبود . در همین جا بود که مدتی بعد تجربه بسیار عجیبی که به موقع برایتان تعریف خواهم کرد و اولین اشاره به یک کشف بس عجیب‌تر بود سراغم آمد .

" فکر تازه‌ای به ذهنم خطور کرد و درحالی که برروی قطعه زمین مسطحی مشغول استراحت بودم به اطراف خود نگریستم ، متوجه شدم که هیچگونه خانه کوچکی وجود ندارد . ظاهرا " خانه‌های تک افتاده و احتمالا " حتی کانون خانواده نیز از بین رفته بود . ساختمانهای قصرگونه‌ای در میان گیاهان به چشم می‌خورد ولی خانه‌ها و کلبه‌هایی که نشانه ویژه چشم انداز انگلیس هستند ناپدید شده بود .

" با خود گفتم " کمونیسم ! " .

" و پشت سر آن فکر دیگری سراغم آمد . به آدمهای ریزاندامی که مرا دنبال می‌کردند نگاه کردم . سپس ناگهان متوجه شدم که همگی دارای یک نوع لباس ، همان چهره لطیف و بی مو و همان اندامهای فریه دخترانه هستند . اینکه قبلا " متوجه این مطلب نشده بودم ممکن است عجیب بنظر جلوه کند . ولی همه چیز خیلی عجیب بود . حالا ، آن موضوع را بوضوح می‌دیدم . از لحاظ لباس و تمام تفاوت‌های ترکیبی ، و حالت و رفتاری که اکنون صفات مشخصه میان دو جنس مؤنث و مذکر محسوب می‌شود در بین آنان وجود نداشت . این مردمان آینده از این نظر با هم شباهت داشتند و به نظرم رسید که کودکان

نسخه‌های مینیاتوری والدینشان بودند. آن موقع قضاوت من این بود که کودکان آن زمان رشدی پیش از موعد طبیعی، لااقل از لحاظ جسمانی، داشتند و بعدها دلایل زیادی در اثبات این نظریه یافتیم. "با دیدن راحتی و ایمنی زندگی این مردم احساس کردم که از همه چیز گذشته انتظار این شباهت نزدیک میان دو جنس را می‌بایست داشته باشیم. زیرا قدرت مرد و لطافت زن، کانون خانواده، و تفاوت میان حرفه‌ها تنها ویژگی عصری بود که تکیه بر نیروی جسمانی داشت. جایی که جمعیت متوازن و زیاد است، داشتن اطفال بیشتر برای دولت‌ها بیشتر یک ظلم است تا یک برکت. جایی که خشونت نادر است و نوزادان تاءمین و در امنیت هستند احتیاج کمتری، می‌توان گفت در واقع هیچگونه احتیاجی، به خانواده‌های مؤثر و باکفایت نیست و تخصص یافتن دو جنس در امور مربوط به احتیاجات فرزندان‌شان از میان می‌رود. آغاز یک چنین چیزی را حتی در زمان خود مشاهده می‌کنیم و در این عصر آینده تکمیل یافته بود. باید یادآوری کنم که اندیشه من در آن موقع این بود. بعداً متوجه شدم که تا چه حد از واقعیت دور بوده‌ام.

"در فکر همین مسائل بودم که بنای کوچک زیبایی که مانند چاهی در زیر یک گنبد بود توجه مرا به خود جلب کرد. بطور زودگذری به خود گفتم که وجود چاه در آن دوره و زمانه باید چیز عجیبی باشد و سپس به اندیشه‌های خود باز گشتم. در بالای تپه هیچگونه ساختمان بزرگی وجود نداشت و چون من ظاهراً از یک قدرت پیاده روی خارق العاده برخوردار بودم پس از مدتی میزبانانم مرا برای اولین بار بحال خود گذاشته بودند. با یک احساس عجیب آزادی و ماجراجویی بطرف قله پیش رفتم.

"آنجا صندلی‌ای از نوعی فلز زرد رنگ که برایم ناشناخته بود، و دسته‌هایش بشکل سر شیر ساخته شده بود و در جاهایی با نوعی رنگ صورتی رنگ‌فاسد که نیمی از آن بوسیله نوعی خزه نرم پوشیده شده بود یافتیم. بر روی آن نشستیم و به تماشای منظره وسیع دنیای قدیمی پیرمان در زیر غروب آن روز طولانی پرداختیم. یکی از جذابترین و زیباترین مناظری بود که تا بحال دیده بودم. خورشید به زیر افق رفته و غرب تبدیل به طلایی آتشین با رگه‌هایی افقی به رنگ بنفش و قرمز شده بود. در زیر آن دره‌ای که رودخانه تایمز همچون نواری از فولاد پرداخت شده در آن قرار داشت به چشم می‌خورد.

قبلاً در مورد قصرهای عظیمی، برخی درخراپی و برخی در حال استفاده، که از لابلای گیاهان رنگارنگ مشاهده می‌شد صحبت کردم. گهگاهی یک شکل سفید و یا نقره‌ای رنگ در باغ ویران زمین از جا بر می‌خاست، گاهی نیز خط تیز عمودی یک گنبد و یا ستون سنگی هرمی شکلی نظرم را به خود می‌گرفت. هیچگونه پرچینی، و یا علائم حقوق مالکیت و یا آثاری از کشاورزی به چشم نمی‌خورد، تمامی کره ارض تبدیل به یک باغ شده بود!

"در همین حال بودم که شروع به فهم و برداشت از چیزهایی که دیده بودم کردم و افکاری که آن روز عصر در ذهن من شکل گرفته بود برداشتی این چنین به همراه داشت (بعداً فهمیدم که این فقط نیمی از حقیقت و پانظری اجمالی بر یکی از قسمتهای حقیقت بوده است).

"بنظرم می‌آمد آدمیت را در زمانی که روبه زوال می‌رفت یافته‌ام غروب گلگون مرا بیاد غروب بشریت انداخت. برای اولین بار متوجه

یکی از نتایج عجیب کوشش اجتماعی‌ای که در حال حاضر بدان مشغول هستیم شدم . ولی ، اگر آدمی کمی فکر کند می‌بیند که نتیجه‌ای منطقی است . قدرت نتیجه‌ای نیاز است ، امنیت حق بیمه‌ای برای ضعف قائل می‌شود . کار اصلاح‌سازی شرایط زندگی، عمل واقعی متمدن کردن آنچه زندگی را بیشتر و بیشتر ایمن می‌سازد ، بتدریج بسوی اوج سوق یافته بود . پیروزیهای انسانیت متحد بر طبیعت یکی پس از دیگری همدیگر را دنبال کرده بودند .

چیزهایی که اکنون رویاهایی بیش نیستند. به پروژه‌هایی تبدیل شده که عمداً دردست گرفته و پیش برده شده بودند. و چیزی که من می‌دیدم خرمن آن بود ! .

" هرچه باشد ، بهداشت و کشاورزی امروزه هنوز در مراحل اولیه است. دانش زمان ما فقط با بخش کوچکی از امراض انسان به مبارزه برخاسته است ولی بااین وجود عملیاتش را به آهستگی و سماجت انتشار می‌دهد. کشاورزی و بستان‌کاری ما میزان ناچیزی از گیاهان هرز را نابود می‌کند و شاید حدود بیست‌گیاة سالم می‌پروراند و اکثریت را بحال خود رها می‌کند. ما گیاهان و حیوانات محبوبان را که تعدادشان نیز اندک است تدریجاً" بوسیلهٔ پرورش انتخابی بهبود می‌بخشیم ، حالا یک هلوی جدید و بهتر پرورش می‌دهیم ، سپس یک انگور بی‌هسته ، زمانی دیگر یک گل خوشبوتر و بزرگتر و اندکی بعد یک نژاد گاو بهتر. ما بتدریج آنها را بهبود می‌بخشیم زیرا که ایدهٔ آلهای مان نامشخص و محتاط و معلوماتان بسیار محدود است، زیرا طبیعت هم دردستهای ناتوان ما کند و خجالتی است. روزی تمام اینها تشکیلات بهتر و بهتری خواهد داشت. تمایل جریان با وجود این گرداب‌ها چنین است. تمامی مردم جهان باهوش، تحصیل

کرده و برخوردار از همزیستی مسالمت‌آمیز خواهند بود. جریان امور با شتاب بیشتری طبیعت را مقهور خود خواهد ساخت. در پایان، توازن زندگی حیوانی و گیاهی را انسان خردمندانه و محتاطانه تطبیق خواهیم داد تا دیگر با احتیاجات انسانی مان هیچگونه تناقضی نداشته باشند.

"نظر من این است که این تطبیق، در طول زمانی که دستگاه من از میان آن به پرواز درآمده بود و با نتیجه‌ای محسوس تا آخر زمان، انجام شده و چه خوب انجام شده بود. هیچگونه پشیمانی در هوا و علفهای هرز و گیاهان قارچی در زمین وجود نداشت، هم‌جا میوه‌های شیرین و گل‌های زیبا به چشم می‌خورد، پروانه‌های زیبا از این سو به آن سو پرواز می‌کردند. ایده‌آل علم طب حالا دیگر پیشگیری از امراض بود. در این زمان کلیه امراض نابود شده بودند. درمان مدت اقامت هیچگونه آثاری از بیماری‌های واگیر ندیدم. و بعداً" برایتان تعریف خواهم کرد که چطور حتی فعل و انفعالات فساد و پوسیدگی نیز عمیقاً تحت تأثیر این تغییرات قرار گرفته بود.

"پیروزی‌های اجتماعی نیز تحت تأثیر قرار گرفته بود. بشر را در پناهگاه‌های بی‌نظیر و با لباس‌های عالی می‌دیدم ولی هنوز آنها را در حال انجام هیچ کاری ندیده بودم. هیچگونه علائم کشمکش، چه اجتماعی و چه اقتصادی، وجود نداشت. مغازه‌ها، تبلیغات، ترافیک، و بطور کلی تمام بازرگانی‌ای که جزئی از دنیای امروزی ماست از بین رفته بود. طبیعی بود که در آن عصر طلایی جامعه‌ای بهشتی در برابر خود ببینم. حدس می‌زدم که مشکل افزایش جمعیت حل شده و افزایش آن متوقف شده بود.

"ولی با این تغییر شرایط لزوم تطبیق با آن تحولات، امری اجتناب

ناپذیر بود. مگر آنکه فرض کنیم علوم بیولوژیکی، انبوهی از اشتباهات است، چه چیزی می‌توانست دلیل هوش و قدرت انسانی باشد؟ سختی و آزادی، شرایطی که تحت آن افراد فعال، قوی و زیرک زنده می‌مانند و ضعیف‌ترها از بین می‌روند، شرایطی که ارزشی بر روی اتفاق و وفاداری افراد ذیصلاح، خودداری، شکیبایی، و قدرت تصمیم‌گیری می‌نهادند. و کانون خانواده همراه با احساساتی نظیر حسادت و وحشیانه، عشق نسبت به اولاد، ایثار والدین که در آن به وجود می‌آیند همگی توجیه و تشویق خود را در خطرات قریب الوقوعی که کودکان و جوانان را تهدید می‌کند می‌یابند. حالا، این خطرات قریب الوقوع کجا هستند؟ احساسی که به مرور زمان شدیدتر خواهد شد هم اکنون بر علیه حسادت میان زوجین، حس مادری شدید و اصولاً هرگونه احساس شدید در حال رشد است، چیزهایی است که در حال حاضر لزومی به وجود آنها نیست، چیزهایی که ما را ناراحت و به صورت بازماندگانی وحشی، ناسازگار و سرکش در یک زندگی متمدن و خوشایند در می‌آورند.

"در مورد ظرافت جسمانی این مردم، عدم وجود هوش سرشار آنها، و آن خرابه‌های زیاد و عظیم فکر کردم، به عقیده من همه آنها افکار مرا در مورد غلبه کامل بر طبیعت قوت می‌بخشیدند. زیرا همه می‌دانیم که هر نبردی یک سکوت کامل بدنبال دارد. بشریت زمانی قوی، پرانرژی و باهوش بوده و تمام نیروی سرشارش را بکار گرفته تا شرایطی را که تحت آن زندگی ادامه می‌یابد دستخوش تغییر سازد. و حالا ما با عکس العمل شرایط تغییر یافته روبرو بودیم. " تحت این شرایط جدید برخوردار از راحتی و امنیت کامل، آن انرژی بی‌آرام که قدرت ما را تشکیل می‌دهد، تبدیل به ضعف

شده بود. حتی در زمانه خودمان برخی عادات و تمایلاتی که زمانی برای زنده ماندن ضروری بود بطور مداوم باعث شکست هستند. بطور مثال، شجاعت جسمانی و عشق به نبرد برای یک مرد متمدن نه تنها کمک زیادی نیست بلکه ممکن است نقطه ضعف او نیز محسوب شود. و در یک وضع توازن و امنیت جسمانی، قدرت، چه از لحاظ فکری و چه از لحاظ جسمانی، جایی ندارد. نتیجه گیری کردم که سالیان بی شماری خطر جنگ، خشونت انفرادی و یا حیوانات وحشی حیات بشر را تهدید نکرده بوده، مرض کشنده ای که مستلزم قدرت بدنی باشد به سراغ آنها نیامده، و احتیاجی به هیچگونه کار نبوده است. برای چنین زندگی ای، آنهایی را که ضعیف می نامیم اصطلاحاً "امتیاز کمتری نسبت به نیرومندان ندارند، در واقع می توان گفت دیگر ضعیف نیستند. در چنین شرایطی امتیاز بیشتر را آنان دارا می باشند زیرا وجود انرژی ای که هیچگونه بازدهی ندارد باعث آزار نیرومندان خواهد شد. بدون شک زیبایی بی نظیر ساختمانهایی که در مقابل چشمانم قرار داشت حاصل آخرین تجلی انرژی ای بود که حال به نیروی بی هدف انسانهایی که با شرایط زندگی خود هماهنگی کامل یافته بودند تبدیل شده بود. بعبارت دیگر اینها نمایانگر آن پیروزی ای بودند که آخرین صلح بزرگ را بدنبال آورده بود. سرنوشت انرژی توام با امنیت همواره چنین بوده که اول به سراغ هنر، بعد عشق، سپس سستی و عاقبت به سوی نابودی سوق یافته است. " حتی این محرک هنری نیز از بین می رفت... در واقع در عصری که می دیدم تقریباً "از بین رفته بود. خود را با گل ها زینت دادن، رقصیدن، در زیر نور خورشید آواز خواندن، تنها همین و نه چیزی دیگر از روحیه هنری باقی مانده بود. حتی آن هم عاقبت به یک

بیکاری قانع مبدل می‌گشت. ما در همه زمان‌ها در تماس نزدیک با چرخ درد و نیاز هستیم و به‌نظر می‌آمد که در اینجا آن چرخ چندش‌آور بالاخره شکسته شده و از حرکت باز ایستاده بود!

"دزحالی که در تاریکی آن شب ایستاده بودم به این نکته اندیشیدم که با این توضیح ساده به مشکل جهان دست یافته‌بودم... درواقع به تمامی راز این مردم شاد دست یافته بودم. احتمالاً" کنترل‌هایی که برای جلوگیری از افزایش جمعیت اختراع کرده بودند بیش از حد موفق بوده و بجای اینکه تعدادشان ثابت بماند رو به زوال رفته بود. این مسئله می‌توانست توجیهی برای خرابه‌های متروک آنجا باشد. استدلال بسیار ساده و حتی موجه بود... همانطور که بسیاری از تئوریهای فعلی غلط هستند!

—

"همانطور که آنجا ایستاده بودم و به پیروزی بیش از حد تکامل یافته بشر فکر می‌کردم، قرص کامل ماه با رنگی زرد از درون یک نور نقره‌ای در شمال شرقی پدیدار شد. در محلی پایین‌تر از من اشکال کوچک روشن به حرکات خود خاتمه دادند، یک جغد بی‌صدا از جلویم پرواز کرد، و سرمای شب تنم را لرزاند. تصمیم گرفتم از تپه پایین بروم و جایی برای خواب بیابم.

"بدنبال ساختمانی که می‌شناختم گشتم. بعد چشمم به مجسمه ابوالهول سفیدرنگی که بر روی پایه برونزش قرار داشت و با افزایش

نور ماه مشخص‌تر شده بود افتاد. درخت غوشه یاغان نقره‌ای را که در کنار مجسمه بود می‌دیدم. کمی این طرف‌تر انبوه بوته‌های گل معین التجاری که در نور سفید ماه سیاه به نظر می‌آمد و در جلوی آنها، آن باغچه کوچک توجهم را به خود جلب کرد. دوباره به باغچه نگاه کردم. یک شک عجیب خوشنودی‌ام را زایل نمود. با لحنی محکم به خود گفتم "نه. آن نمی‌تواند باغچه باشد".

"ولی آنچه می‌دیدم همان باغچه بود. زیرا آن صورت سفید جذامی ابوالهول رو به آن بود. می‌توانید تجسم کنید زمانی که متوجه این موضوع شدم چه احساسی به من دست داد؟ نه، نمی‌توانید احساس آن لحظه مرا درک نمائید. ماشین زمان دیگر آنجا نبود! "ناگهان، همچون ضربه‌ای دردآور که به صورتم خورده باشد، متوجه احتمال از دست دادن زمان خود و ناگزیر از اقامت اجباری در دنیا و زمان جدید و عجیب فعلی شدم. حتی فکر چنین احتمالی لرزه بر تنم می‌افکند. احساس می‌کردم گلوی مرا گرفته و طوری فشار می‌دهد که نفسم بند آمده است. لحظه دیگر ترسی شدید مرا در چنگال خود اسیر کرده و با گامهای بلند از تپه به پایین دویدم. در یک لحظه با سر به زمین خوردم و صورتم مجروح شد، ولی برای بند آوردن خون وقت را تلف نکردم و از جا پریدم و در حالی که گرمای خونی را که بر روی گونه و چانه‌ام حرکت می‌کرد حس می‌کردم به دویدن ادامه دادم. تمام مدتی که می‌دویدم با خودم می‌گفتم: "شاید آن را جابجا کرده‌اند، گذاشته‌اند زیر بوته‌ها تا به سهولت در دسترس نباشد". ولی با این وجود با تمام قدرت به دویدن ادامه دادم. تمام مدت، با اطمینانی که گاهی اوقات با واهمه شدید همراه است، می‌دانستم که دلداریهایی که به خود می‌دادم بی‌فایده است

و بدون شک دستگاه را به جایی دور از دسترس من انتقال داده اند. به سختی نفس می کشیدم. به گمانم تمام مسافت میان قلهء تپه و باغچه کوچک را که حدود دو مایل بود در عرض ده دقیقه طی کردم. می دانید که من (برای طی این مسافت در این مدت زمان) دیگر آنقدرها جوان نیستم. درحالی که می دیدم توانم را با لعن و نفرین کردن با صدای بلند به حماقت خودم در تنها گذاشتن دستگاه هدر می دادم. بلند فریاد زدم ولی کسی جواب نداد. ظاهراً هیچ موجودی در آن عالم مهتابی وجود نداشت.

"موقعی که به باغچه رسیدم دریافتم که دلهره و اضطرابم بی دلیل نبوده است. هیچگونه اثری از دستگاه در آنجا وجود نداشت. همینکه به فضای سیاه و خالی میان انبوه بوته ها نگاه کردم احساس ضعف کردم و لرزه بر اندامم نشست. با عصبانیت و با این فکر که ممکن است دستگاه را در گوشه ای پنهان کرده باشند، به دور بوته ها دویدم و درحالی که انگشتانم را در موهایم فرو برده و آنها را محکم گرفته بودم یکباره ایستادم. در بالای سر من ابوالهول، سفید، براق با چهره ای مانند چهرهء جذامیان، بر روی پایهء برونز در زیر نور ماه قد علم کرده بود. به نظر می آمد که با لبخندی ناراحتی مرا مسخره می کرد. اگر از ناتوانی جسمانی و عقلانی شان اطمینان خاطر نداشتم ممکن بود خودم را با تصور اینکه آدم کوچولوها دستگاه را در یک پناهگاه گذاشته بودند تسلی دهم. و همین نکته بود که مرا ناراحت می کرد: احتمال وجود قدرتی که تا به حال حتی به فکرم نرسیده و باعث ناپدید شدن دستگاهم شده بود. ولی از یک چیز خاطر جمع بودم: دستگاه، مگر آنکه در عصر دیگری نمونهء عین آن ساخته شده باشد، نمی توانست در زمان حرکت کرده باشد. اتصال

اهرمها - روش آن را بعداً" نشانتان خواهم داد - مانع آن می شد زمانی که از روی دستگاه برداشته می شدند کسی بتواند به آن صورت ماشین را دستکاری کند. فقط در فضا حرکت داده و پنهان شده بود. ولی در چنین صورتی کجا می توانست باشد؟

" فکر می کنم دچار نوعی دیوانگی شده بودم. بیاد دارم که با خشونت از لابلای بوته های مهتابی اطراف مجسمه ابوالهول می دویدم و حیوان سفید رنگی را که در آن نور ضعیف آهویی کوچک به نظر می آمد ترساندم. همچنین بیاد دارم که آنقدر آن شب مشت های گره خورده ام را به بته ها کوبیدم تا اینکه شاخه های شکسته آنها دستهایم را زخم کرده و از آنها خون آمد. سپس گریان و در حالی که در آن عذاب روحی هذیان می گفتم به طرف ساختمان عظیم سنگی به راه افتادم. آن هاال وسیع تاریک، ساکت و خالی بود. بر روی زمین ناهموار آن لغزیدم و بگونه ای روی یکی از میزها افتادم که نزدیک بود پایم بشکند. کبریتی روشن کردم و از جلوی پرده های گردو خاکی ای که برایتان قبلاً" گفتم عبور نمودم.

" آنجا هاال وسیع دیگری یافتم که از کوسنهایی که حدود بیست تا یا بیشتر از آدمهای کوچولو بر روی آنها خوابیده بودند پوشانده شده بود. شکی ندارم که حضور مجدد من، با ورود ناگهانی من از میان آن تاریکی و سکوت، با صدا های نامشخصی که از دهانم خارج می شد، و صدای کبریت زدن و آتش کبریت بسیار عجیب به نظرشان رسید. " ماشین زمان من کجاست؟ " مانند کودکی عصبانی شروع به داد زدن کردم و چندتا از آنها را که نزدیک تر به من بودند با خشونت تکان دادم و از جا بلند کردم. یقیناً" این رفتار خیلی برایشان مشکوک بود. بعضی خندیدند ولی به نظر می رسید اکثرشان ترسیده اند.

هنگامی که دیدم دورم حلقه زده و به من زل زده اند به ذهنم خطور کرد که با احیای احساس ترس در آنها احمقانه ترین کار ممکن را که تحت آن شرایط می توانست از من سر بزند مرتکب شده ام . زیرا ، با نتیجه گیری از رفتار آنها در روشنایی روز ، فکر می کردم که احساس ترس را حتما " به فراموشی سپرده اند .

" بلافاصله کبریت را خاموش کردم و با برخورد شدید با یکی از آدم کوچولوها مجددا " طول آن سالن عظیم غذاخوری را پیمودم و به محوطه باز به زیر نور مهتاب رفتم . فریادهایی از وحشت و صدای پاهای کوچکشان را که از این سو به آن سو می دویدند می شنیدم . بیاد ندارم که تا بالاتر رفتن ماه در آسمان دقیقا " چه کاری کردم . گمان کنم حالت غیر منتظره آن واقعه مرا این چنین به حد جنون رسانده بود . احساس بیچارگی و جدایی عجیبی از هموعان خود می کردم حیوان عجیبی را می مانستم که در دنیایی ناشناخته سرگردان است . احتمالا " در آن مدت از این سو به آن سو می رفتم ، هذیان می گفتم و به خود لعنت می فرستادم . با پایان آن شب خاطره ای از یک عذاب و خستگی وحشتناک در ذهنم باقی است : از در این جا و آن جاهای غیر ممکن نگاه کردن ، از در میان خرابه های مهتابی گشتن و لمس کردن موجودات عجیب در سایه های سیاه ، و بالاخره نزدیک مجسمه ابوالهول بر روی زمین دراز کشیدن و با بیچارگی کامل گریستن . چیزی جز غصه برایم نمانده بود . بعد از مدتی خوابم برد . به محض بیدار شدن آفتاب سرزده و همه جا روشن بود . چند گنجشک در نزدیکی من بر روی کلوخ های چمنی به این طرف و آن طرف می پریدند . " در طراوت صبحگاهی ، در حالی که می کوشیدم دلیل آنجا بودن و احساسات عمیق تنهایی و بدبینی ای که وجودم را پر می کرد بیاد

آورم ، بلند شده و درجای خود نشستم . بعد مغزم باز شد . باروشنایی ساده و منطقی روز قادر بودم شرایط فعلی خود را بپذیرم . متوجه حماقت وحشیانه و دیوانگی شب قبل شدم و حالا می توانستم باخود استدلال کنم . گفتم " بدترین را فرض می کنیم . فرض می کنیم دستگاه کاملاً " گم – و یا حتی نابود شده . و لازم است خونسردی و صبرم را حفظ کنم ، راه و رسم مردم اینجا را یاد بگیرم ، ایدهء روشنی از نحوهء گم شدن دستگاه و راه پیدا کردن وسایل و لوازم مورد احتیاجم را بدست آوردم ، تا اینکه بتوانم در صورت لزوم دستگاه دیگری بسازم " این می توانست تنها امیدم باشد . اگرچه امید ضعیفی بود ولی بهتر از ناامیدی و بیچارگی بود . و ، از همه چیز گذشته ، آنجا دنیای زیبا و جالبی بود .

" ولی به احتمال قوی دستگاه فقط گم شده بود . به هر جهت می بایست خونسردی و شکیبایی خود را حفظ کنم ، محل پنهانی آن را بیابم ، و با اعمال زور یا متوسل شدن به حيله و نیرنگ آن را پس بگیرم . با رسیدن به این نتیجه از جا برخاستم و به منظور یافتن محلی تا بتوانم در آن استحمام کنم به دور و بر خود نگرستم . احساس خستگی و کوفتگی ناشی از سفر هنوز در تنم مانده بود . طراوت صبحگاهی آرزوی طراوت و شادابی را در وجود خودم زنده می کرد . دیگر قدرت هیچگونه احساسی نداشتم . حقیقتاً ، درحالی که به کارهایم رسیدگی می کردم ، از هیجان شدید شب گذشتهام تعجب کردم . زمین باغچهء کوچک را با دقت معاینه کردم . از آدم کوچولوهایی که سرراهم قرار می گرفتند (بازبان بی زبانی) چند سؤال می کردم ولی این کار نتیجهای جز تلف کردن مقداری وقت چیزی در بر نداشت . هیچ یک موفق به درک معنی حرکات من

نشدند ، بعضی فقط با خونسردی نگاهم کردند و تعدادی فکرکردند شوخی می‌کنم و خندیدند . دست روی آن صورتهای کوچک خندان بلند نکردن یکی از مشکل‌ترین کارهای دنیا بود . احساس احمقانه‌ای بود ولی کنترل شیطانی که نطفهء ترس و عصبانیت کورکورانه بود کار سختی به‌شمار می‌رفت و هنوز مشتاق بود که از ناراحتی من سوء استفاده کند . کلوخ چمنی کمک بیشتری بود . تقریباً " بین فاصلهء پایهء ابوالهول و محلی که درهنگام ورود با دستگاه کلنجر رفته بودم و هنوز جای پاهایم مشخص بود شیاری درمیان چمنها کنده شده بود . علائم جابه‌جایی دیگری همراه با رد پاهای عجیب و باریکی که به‌منظر متعلق به یک آدم تنبل می‌آمدند به چشم می‌خوردند ! این باعث توجه بیشتر من به پایهء مجسمه شد . پایه ، فکر می‌کنم قبلاً " هم گفته باشم ، از برونز بود . در ضمن تنها یک قالب ساده نبود بلکه هر ضلع آن با صفحات عمیق و قاب‌داری تزیین شده بود . جلو رفتم و با مشت به آنها زدم . درون پایه خالی بود . با معاینهء دقیق صفحه متوجه شدم که به قابها متصل نبودند . هیچگونه دسته و یاسوراخ کلیدی بر روی آنها وجود نداشت ولی احتمالاً " صفحه‌ها ، اگر به حدس حکم در را داشتند ، از درون باز می‌شدند . از یک چیز مطمئن بودم . هیچ کوشش فکری زیادی لازم نبود تا نتیجه‌گیری کنم که ماشین زمان در درون پایه مجسمه قرار داشت . ولی چگونگی جای گرفتن و انتقال ماشین به درون پایه مذکور مشکل دیگری بود .

" دوتا از میزبانانم را که لباسهای نارنجی‌رنگی به تن داشتند دیدم که از لابلای بوته‌ها و با عبور از زیر یک درخت سیب مملو از شکوفه به طرف من می‌آمدند . با لبخندی رو به آنها کرده و علامت دادم تا نزد من آیند . آنها آمدند ، و بعد ، با اشاره به پایهء برونز

کوشیدم به آنها بفهمانم که می‌خواهم آن را باز کنم. ولی با اولین علائم من به طرف آن به نحو عجیبی رفتار کردند. نمی‌دانم چطور حالت صورتشان را توضیح دهم. فرض کنید که درحضور یک خانم متشخص حرکت بسیار ناشایست و ناپسندی از شما سریزند، - نگاه او به همان صورت خواهد بود! آنها با حالتی که گویا بدترین توهین ممکن به آنها شده است از من دور شدند. سپس همین کار را مجدداً با یک مرد خیلی خوش قیافه که لباس سفیدی به تن داشت امتحان کردم و دوباره با عکس‌العمل مشابهی روبرو شدم، رفتار او باعث شد از خودم خجالت بکشم. ولی همانطور که می‌دانید من دستگاہم را می‌خواستم و یکبار دیگر درخواستم را با ایما و اشاره به او فهماندم. مانند سایرین رویش را برگرداند و به راه افتاد ولی این بار عصبانیتم بر من غلبه کرد. با سه‌گام به او رسیدم، قسمت گشاد جامه‌اش را که در دورگردش قرار داشت گرفتم و او را به طرف مجسمه ابوالهول کشیدم. ولی بعد وحشت و تنفیری را که بر صورتش نقش بسته بود دیدم و یکباره او را رها کردم.

" ولی هنوز شکست نخورده بودم. با مشت به صفحه‌های برونز کوبیدم. احساس می‌کردم صدای حرکت چیزی از درون آن به گوش می‌رسید و یا بهتر بگویم احساس کردم صدای خنده‌ای می‌شنوم - ولی حتماً اشتباه می‌کردم. سپس از رودخانه سنگی برداشتم و آنقدر به آن کوباندم که فرورفتگی حلقه ماندنی در میان تزیینات صفحه نمایان گردید و کمی از زنگار آن با پوسته‌های پودرمانند کنده شد. بدون شک میزبانان کوچک و ظریف صدای ضربات سخت مرا که تا فاصله یک مایل از هر سمت انتشار می‌یافت می‌شنیدند. ولی این کار نیز تلاشی عبث بود. گروهی از آنها را بر روی دامنه تپه دیدم

که بطور نهانی به من نگاه می کردند . سرانجام خسته و مانده به زمین نشستم تا به دور و برم نگاه کنم . ولی بی تاب تر از آن بودم که بتوانم مدت زیادی اطرافم را تماشا کنم . آنقدر اروپائی هستم که نمی توانم برای مدت زیادی به تماشا پردازم . قادر بودم سالها بر روی یک مسئله کار کنم ، ولی اینکه بیست و چهار ساعت بی کار بمانم - آن یک مسأله دیگر بود .

" بعد از مدتی بلند شدم و بی هدف از میان بوته ها رد شده و مجدداً به طرف تپه به راه افتادم . به خود گفتم " صبر کن ! ، اگر می خواهی دستگاهت را دوباره بدست بیاوری باید کاری به کار مجسمه ابوالهول نداشته باشی . اگر بخواهند دستگاهت را پس ندهند خراب کردن صفحات بروزشان فایده ای ندارد ، و اگر نخواهند آن را نگهدارند به محض اینکه ماشین زمان را از آنها بخواهی آن را پس خواهی گرفت . نشستن میان تمام آن چیزهای ناشناخته در جلوی یک چنین معمایی بی فایده است . این کار منجر به دیوانگی می شود . با این دنیا روبرو شو ، رسوم و راههایش را بیاموز ، در آن تعمق کن و از حدسیات عجولانه برحذر باش . در آخر راهی برای حل تمام معماهایش خواهی یافت " . سپس مسخرگی و صعوبت وضعیتی که در آن قرار گرفته بودم یکباره از نظرم گذشت . سالها وقت صرف مطالعه و کار کرده بودم که به عصر آینده راه یابم و حالا با نگرانی سعی داشتم هر چه زودتر آن را ترک کنم . برای خود پیچیده ترین و چاره ناپذیرترین تله ای را که بشر می توانست برای خود بسازد ساخته بودم . با وجود اینکه کارم را به مسخره می گرفتم نمی توانستم خودم را کنترل کنم ، لذا به این دلیل بلند خندیدم .

" با عبور از درون آن قصر عظیم به نظرم آمد که آدم کوچولوها

از من دوری می‌کنند. ممکن بود چنین چیزی را تصور می‌کردم و یا از طرفی ممکن بود دوری جستن آنها از من در ارتباط با کوبیدن بر روی پایه برونزی مجسمه باشد. ولی با این وجود از بی‌اعتنایی آنها مطمئن بودم و احتیاط می‌کردم که هیچگونه اهمیتی نشان ندهم و از هرگونه تعقیب کردن آنها امتناع کنم. بالاخره پس از یکی دو روز همه چیز به حال سابق بازگشت. کمی در فراگرفتن زبانشان پیشرفت کردم، بعلاوه محدودهٔ اکتشافاتم را کمی گسترش دادم. یا من قادر به درک یک نکتهٔ ظریف نبودم یا اینکه زبانشان بیش از اندازه ساده بود - تقریباً "منحصراً" از اسمها و افعال ساده تشکیل شده بود. به نظر من، تنها تعداد کمی اسامی معنی وجود داشت و استفادهٔ آنها از کلمات مجازی و استعاره بسیار ناچیز بود. جملاتشان معمولاً ساده و متشکل از دو کلمه بود و من قادر به بیان و یا درک هیچ چیز جز ساده‌ترین موضوعات نبودم. تصمیم گرفتم فکر ماشین زمان و درهای برونز زیر مجسمه ابوالهول را تا زمانی که معلومات و اطلاعات روزافزونم مرا بطور طبیعی به سراغ آنها می‌برد تا سرحد امکان درگوشه‌ای از مغزم جا دهم. ولی ممکن است درک کنید که یک احساس بخصوصی مرا در دایره‌ای به قطر چند مایل از نقطه‌ای که محل ورودم به آن دنیا بود اسیر می‌کرد.

"تا آنجایی که چشم کار می‌کرد، دنیا حاوی همان تمول فراوان درهٔ تایمز بود. از هر تپه‌ای که بالا می‌رفتم همان فراوانی ساختمانهای عالی که هرکدام دارای ترکیب و تنوع خاصی بودند، همان انبوهی بیشه‌های درختان همیشه سرسبز و همان درختان پیر از شکوفه و درختان سرخس را می‌دیدم. اینجا و آنجا آب مانند صفحاتی از نقره می‌درخشید، و کمی آن طرفتر زمین بصورت تپه‌هایی آبی

و موج بلند شده و بعد در آرامش آسمان محو می‌شد. یک نکته عجیب که پس از مدتی توجهم را به‌خود جلب کرد وجود چاههای کروی بخصوصی بود و آن‌طور که به‌نظر من می‌رسید برخی از آنها دارای عمق خیلی زیادی بودند. یکی از آنها روی تپه‌ای که روز اول به قله آن رفته بودم قرار داشت. مانند بقیه، لبه‌ای از برونز داشت، به‌گونه‌ای عجیب ساخته شده بود و برای در امان بودن از باران در زیر یک گنبد کوچک قرار داشت. کنار یکی از این چاهها که نشستم و به تاریکی درون آن نگاه کردم اثری از آب در آن ندیدم و با روشن کردن یک کبریت موفق به تولید انعکاس نور آتش در آب نشدم. ولی در تمامی آنها یک صدای بخصوص، یک تق - تق - تق ممتد، مانند صدای یک موتور بزرگ شنیدم و از شعله نامنظم کبریت‌هایم متوجه یک جریان یکنواخت و پیوسته هوا در آنها شدم. در ضمن، تکه کاغذی در درون یکی از آنها انداختم و بجای اینکه آهسته به پایین بیفتد بلافاصله به پایین مکیده شده و از نظر ناپدید گشت.

" بعد از مدتی این چاهها را به برجهای بلندی که اینجا و آنجا در دامنه تپه‌ها واقع شده بودند (در ذهنم به‌هم) ارتباط دادم، زیرا معمولا" هوای بالای اینها حالتی خاص داشت، مانند هوای بالای سواحل داغ و پرحرارت در روزهای گرم آفتابی. با در نظر گرفتن تمام این مسائل به این نتیجه رسیدم که اینها همه بخشی از یک سیستم وسیع تهویه زیر زمینی بودند، سیستمی که درک مفهوم واقعی آن کار مشکلی بود. در آغاز آن را مرتبط به سیستم بهداشت این مردمان می‌پنداشتم، نتیجه‌گیری آشکار ولی کاملاً اشتباهی بود. " و حالا باید اقرار کنم مدتی را که در این آینده واقعی گذراندم

اطلاعات زیادی در مورد آبگذرها، زنگها، وسایل نقلیه و سایر امکانات رفاهی آن زمان بدست نیاوردم. در برخی از این تصورات ابر شهرها و زمانهای آینده که خوانده‌ام مقدار زیادی جزئیات در مورد ساختمان، ترتیب اجتماعی و غیره وجود دارد. ولی درحالی که دستیابی به چنین جزئیاتی در زمانی که تمام جهان در درون قوه تخیل آدمی قرار دارد کاری ساده است چنین کاری برای یک مسافر واقعی در میان این چنین واقعیاتی که در آنجا یافتن کاری تقریباً غیر ممکن است. فکرمی کنید یک سیاه‌پوست که تازه از آفریقای مرکزی آمده است در هنگام برگشت چگونه داستانی از شهرلندن برای قبیلش تعریف خواهد کرد؟! او از کمپانی‌های خط آهن، حرکات اجتماعی، سیم‌های تلفن و تلگراف، کمپانی حمل و نقل بسته‌ها، سفارشات پستی و نظیر اینها چه می‌داند؟ ولی ما، لاقلا، حاضر هستیم این چیزها را برایش توضیح دهیم! و حتی از این چیزهایی که می‌داند، دوست سفر نکرده‌اش چه مقدار آن را می‌تواند درک و یا باور کند؟ بعد فکر کنید که فاصله میان یک سیاه‌پوست و یک مرد سفید پوست زمانه خودمان چقدر کم و اختلاف میان من و یکی از این مردمان عصر طلایی چقدر زیاد بود! متوجه خیلی از چیزهایی که نمی‌دیدم ولی در آسایشم مؤثر بودند می‌شدم. ولی متأسفم که بجز یک برداشت کلی از تشکیلات اتوماتیک نمی‌توانم چیز زیادی از تفاوت آنجا را برایتان شرح دهم.

" بطور مثال، در مورد مسئله دفن هیچ علائمی از کوره‌های لاشه سوزی و یا چیزهایی که حتی شبیه به آرامگاه و گور باشند ندیدم. ولی این فکر به مغزم آمد که ممکن بود گورستانها (و یا کوره‌های لاشه‌سوزی) جایی فراتر از محدوده اکتشافات من باشند. این، باز

سؤال‌ی بود که عملاً " برای خود مطرح کردم و در آغاز کنجکاوی‌ام کاملاً " درمورد این نکته بی‌جواب ماند . این مسئله مرا به فکر و می‌داشت و در ضمن نمی‌توانستم یک موضوع دیگر را که بیشتر باعث گیجی و تعجبم می‌شد انکار کنم ؛ در میان این مردم افراد سالخورده و یا علیل وجود نداشت .

" باید اقرار کنم که رضایتم از تئوریهای اولیه‌ام در مورد وجود یک تمدن اتوماتیک و یک بشریت رو به زوال زیاد بطول نیا نجامید . ولی با این وجود تئوری دیگری به فکرم نمی‌رسید . بگذارید مشکلاتم را برایتان بگویم . چندین قصر بزرگی که دیده بودم تنها نقش محلهای سکونت ، سالنهای غذاخوری وسیع و خوابگاه را داشتند . هیچگونه ماشین‌آلات و یا وسایل دیگری یافت نمی‌کردم . ولی این مردمان لباسهایی از پارچه‌های زیبا که بالاخره می‌بایست زمانی تعویض شوند به تن داشتند و صندل‌هایشان ، با وجودی که فاقد تزئینات بود ، نمونه‌های نسبتاً " پیچیده‌ای از فلزکاری بود . سرانجام این چیزها می‌بایست به طریقی ساخته شوند . و این آدمهای کوچک هیچگونه آثاری از وجود یک قوه آفرینش و تولید در خود نشان نمی‌دادند . در میان آنان هیچ نشانه‌ای از فروشگاه ، کارگاه و یا صادرات نبود . تمام وقتشان را صرف بازی کردن ، آب‌تنی در رودخانه ، خوردن میوه و خوابیدن می‌کردند . نمی‌توانستم بفهمم به سایر امور چگونه رسیدگی می‌شود .

" از طرفی هنوز جریان ماشین زمان خاطرم را می‌آزرد . یک چیزی ، اما نمی‌دانستم چی ، آن را به درون پایهء میان‌تهی مجسمه ابوالهول سفید برده بود . چرا ؟ قادر به جواب این سؤال نبودم . و آن چاههای بی‌آب ، آن ستونهای سوسوزن . احساس می‌کردم که

مسئله مهم یا از من پوشیده شده بود و یا آن را نادیده گرفته بودم . احساس می کردم - چگونه برایتان بگویم ؟ فرض کنید نوشته ای را می یافتید که اینجا و آنجا حاوی چند جمله ساده و عالی به زبان انگلیسی بود و بعد در لابلای اینان بوسیله عباراتی متشکل از کلمات و یا حتی حروفی که کاملاً " برای شما ناشناخته بودند تحریف شده بود ؟ خوب ، در روز سوم سفرم ، جهان در سال ۸۰۲۷۰۱ این چنین به نظر می آمد !

" در ضمن آن روز یک دوست پیدا کردم . جریان از این قرار بود همینطور که مشغول تماشای شای تعدادی از آدم کوچولو ها در قسمت کم عمق رودخانه بودم ، یکی از آنها دچار انقباض عضله پایش شد و جریان آب او را شروع به کشیدن به طرف قسمت پایین رودخانه کرد . سرعت جریان اصلی رودخانه نسبتاً زیاد بود ولی آنچنان قدرتی نداشت و یک شناگر معمولی به راحتی می توانست از عهده آن برآید . وقتی به شما بگویم که هیچ کدام از آنان حتی سعی نکردند که آن همبازی ضعیف و در حال گریه شان را که چیزی به غرق شدنش نمانده بود نجات دهند به کمبود و نقص عجیب این موجودات پی خواهید برد . هنگامی که متوجه این مطلب شدم ، لباسهایم را با عجله درآوردم و در نقطه ای کمی پایین تر از آنان وارد رودخانه شدم و آن طفل معصوم را گرفتم و به سلامت به خشکی آوردم . پس از کمی ماساژ اندامهایم ، حالش به سرعت رو به بهبود گذاشت و با اطمینان به اینکه حالش خوب بود او را ترک کردم . احترام نسبت به هموعان او بقدری کم شده بود که انتظار هیچگونه تشکر و یا قدردانی ای نداشتم . ولی در این مورد اشتباه می کردم . "

" این اتفاق صبح افتاد . آن روز بعد از ظهر در حالی که از یکی

از اکتشافاتم به طرف مجسمه ابوالهول بر می گشتم زن کوچکی را که نجات داده بودم دیدم که با فریادهایی از خوشحالی استقبال کرد و حلقه‌ای از گل که ظاهراً برای من و فقط من درست کرده بود - تقدیم نمود. این حرکت خیلی در من تأثیر کرد. به احتمال خیلی قوی تا قبل از آن احساس دلتنگی کرده بودم. به هر جهت سعی کردم قدردانی‌ام را از آن هدیه به او نشان دهم. به زودی بر روی یک آلاچیق سنگی کوچک کنار هم نشسته و مشغول گفتگویی بودیم که عمدتاً از لبخند تشکیل شده بود. دوستی آن زن کوچک همان تأثیر را بر من داشت که مساعدت یک کودک می توانست داشته باشد. با همدیگر گل رد و بدل کردیم و بعد او دستهایم را بوسید. من هم با دستهای او همین کار را تکرار کردم. سپس سعی کردم حرف بزنم و فهمیدم که اسمش "وینا" است و با وجودی که معنی آن را نمی دانستم مناسب او به نظر می رسید. این آغاز دوستی عجیبی بود که یک هفته بطول انجامید و به طریقی که برایتان خواهم گفت خاتمه یافت.

"او دقیقاً" مانند یک بچه بود. می خواست همیشه پیش من باشد. سعی داشت همه جا دنبالم کند و در سفر بعدی‌ام به این سو و آن سو ناراحت می شدم که به خاطر من تا آن حد خستگی را تحمل می کند و اینکه بالاخره ناچار هستم او را بی رمق و درحالی که غمگینانه صدایم می زند تنها بگذارم. ولی می بایست بر مشکلات جهان غلبه کرد. به خود می گفتم که من به آینده نیامده بودم که فقط دوست کوچولویی پیدا کنم. ولی هنگامی که ترکش می کردم خیلی ناراحت می شد و تعرضات دوستانه اش هنگام جدایی گاهی اوقات حالتی عصبی و دیوانه وار به خود می گرفت. فکر می کنم رویه مرفته وفاداری اش

هم باعث دلگرمی و هم باعث دردسرم بود. با این وجود دلگرمی‌ای را که در من بوجود می‌آورد نمی‌توان منکر شد. فکر می‌کردم تنها علاقهٔ بچگانه است که باعث می‌شود به من بچسبد. تا قبل از اینکه دیر شود دقیقاً "نمی‌دانستم زمانی که او را ترک می‌کنم چه به سرش آورده‌ام. همچنین تا قبل از اینکه دیگر دیر شده باشد درست نمی‌فهمیدم که او برای من چه بود. زیرا، این موجود عروسکی کوچولو، با نشان دادن علاقه و اینکه واقعا" برایش ارزش داشتم، موفق شد کاری کند که بازگشتم به نزدیکی مجسمهٔ ابوالهول سفید حالت بازگشت به خانه را پیدا کرد و به محض اینکه از تپه بر می‌گشتم به دنبال هیکل ریز و لباس سفید و طلایی رنگش به دور و بر نگاه می‌کردم. "همچنین از طریق او بود که فهمیدم احساس ترس هنوز جهان را رها نکرده بود. در روشنایی روز از چیزی نمی‌ترسید و عجیب‌ترین اعتماد را نسبت به من داشت، زیرا یادم هست یکبار اداهای تهدیدآمیزی برایش درآوردم و او فقط خندید. ولی او از تاریکی، سایه، و اشیاء سیاه‌رنگ وحشت داشت. تاریکی برای او چیزی وحشتناک بود. این احساس بیش از حد شدید بود و باعث فکر و مشاهدهٔ دقیق‌تر من از این مردم شد. متوجه شدم که، بعلاوهٔ چیزهای دیگر، این آدم کوچولوها با تاریک شدن هوا در آن خانه‌های عظیم جمع می‌شدند و به‌طور دستجمعی و گروهی می‌خوابیدند. اگر بدون هیچگونه نور و روشنایی به بالای سر آنها می‌رفتم باعث به‌وجود آمدن سلیلی از وحشت در میانشان می‌شدم. هیچگاه پس از تاریکی هوا یکی از آنها را در فضای آزاد و یا تنها در یکی از خانه‌ها نمی‌دیدم. ولی هنوز آنقدر احمق بودم که درس عبرتی از آن وحشت نگرفتم و با وجود ناراحتی و بی‌اصرار می‌کردم درجایی دور

از جمعیت آنها بخوابم .

" این مسئله خیلی او را نگران می کرد ولی سرانجام علاقه عجیب او به من باعث شد تا پنج شب از شبهای آشنایی مان ، علاوه بر شب آخر ، را در کنار من و با نهادن سرش بر روی بازویم بگذرانند . ولی با صحبت از او رشته کلام از دستم در می رود . شب قبل از نجات او بود که حدود سحر از خواب پریدم . شب بی قراری را ، با خوابهایی که در آنها غرق شده بودم و شقایقهای دریایی بازائده های نرمشان صورتم را لمس می کردند ، گذرانده بودم . ناگهان از خواب پریدم و احساس عجیبی داشتم که همان لحظه حیوانی پرنگ خاکستری با عجله از اتاق خارج می شد . سعی کردم دوباره بخوابم ولی احساس بی قراری و ناراحتی می کردم . ساعتی بود که همه چیز تازه از تاریکی به بیرون می خزید ، زمانی که همه چیز بی رنگ و مشخص ولی با این وجود غیرواقعی است . بلند شدم و اول به سالن وسیع و بعد با عبور از روی سنگ فرشهای جلوی قصر از آن خارج شدم . در این فکر بودم که از موقعیت حسن استفاده را نمایم و به تماشای طلوع خورشید بپردازم .

" ماه در حال غروب بود و ترکیب مهتاب ضعیف و اولین روشنایی سحرگاه نور مخوف و تاریک و روشنی را به وجود می آورد . بوته ها به سیاهی مرکب ، زمین یک خاکستری تیره ، و آسمان بی رنگ و غم انگیز بود . و در بالای تپه چند شبخ دیدم . نگاهی اجمالی به دامنه تپه انداختم و چندین بار به منظر آمد سه شکل سفید در آنجا می بینم . دوبار فکر کردم که شکل سفید و تنهای موجود میمون ماندنی را می بینم که با عجله از تپه به بالا می دوید و یک بار در نزدیکی خرابه ها تعدادی از آنها را دیدم که جسم تیره ای را حمل می کردند .

آنها با عجله حرکت می‌کردند. متوجه نشدم که عاقبت کجافرتند و یا چه‌کار کردند. به‌نظر می‌آمد که در میان بوته‌ها ناپدید شده‌اند. باید متوجه باشید که سحر هنوز نامشخص بود. آن احساس سرد و نامطمئن صبح زود که ممکن است تابحال تجربه کرده باشید به من دست داده بود. به چشمهایم شک داشتم.

"شرق آسمان روشن‌تر گشت و درحالی که روشنائی روز نمایان شد و با رنگهای زنده‌اش مجدداً جهان را دربر گرفت به‌سرعت یک نگاه کوتاه دیگر به منظره انداختم. ولی هیچ نشانه‌ای از آن اشکال سفیدندیدم. آنها موجوداتی متعلق به هوای روشن و تاریک سحرگاه بودند. باخود گفتم "آنها بدون شک ارواح هستند. دلم می‌خواست می‌دانستم به چه دوره‌ای متعلق بودند" زیرا یکی از ایده‌های گران‌ت آلن به فکر رسیده و سرگرم کرده بود. او گفته بود که اگر هر نسلی که می‌میرد ارواحی پشت سر گذارد عاقبت جهان مملو از ارواح خواهد شد. براساس این تئوری تعداد آنها از ۸۰۰ هزار سال پیش تابحال می‌بایست بی‌شمار شده باشد، و اینکه چهارتا از آنها را در آن محل دیده بودم نمی‌توانست باعث تعجب زیادی شود. ولی آن شوخی متقاعد کننده نبود و تا قبل از اینکه نجات وینا آنها را از ذهنم براند تمام صبح در فکر آن ارواح بودم. بطور نامشخصی آنها را در ارتباط با حیوان سفیدی که با اولین جستجوی شدید برای ماشین زمان ترسانده بودم می‌دانستم. ولی وینا جایگزین خوبی بود. با این وجود، قضا و قدر این بود که تا مدت کوتاه دیگری این ارواح به گونه‌ای مهلک ذهنم را تسخیر نمایند.

"فکر می‌کنم قبلاً" گفته باشم که هوای آن عصر طلایی چقدر از هوای خودمان گرم‌تر بود.

هیچگونه دلیلی در توضیح آن نمی‌توانم ارائه دهم، شاید به این دلیل که خورشید داغتر و یا اینکه فاصله زمین از خورشید کمتر شده بود. نظریه متداول این است که با مرور زمان گرمای خورشید کمتر خواهد شد. ولی اکثریت مردم، که با نظریاتی مانند نظریات داروین جوان ناآشنا هستند، فراموش می‌کنند که یک یک سیارات می‌بایست نهایتاً به‌سوی جسم مادر باز گردند. با وقوع پیوستن چنین حوادثی خورشید با انرژی شدیدتری خواهد درخشید، و ممکن است که آن زمان یک سیاره درونی به‌چنین سرنوشتی دچار شده بود ولی دلیل آن هرچه باشد، این امر مسلم است که گرمای خورشید خیلی بیشتر از آن بود که ما اکنون از آن برخوردار هستیم.

"خوب، یک صبح خیلی سوزان - فکر می‌کنم صبح روز چهارم بود در حالی که من در یک خرابه عظیم نزدیک به‌خانه بزرگی که در آن می‌خوابیدم و غذا می‌خوردم بدنال پناهگاهی برای نجات از آن گرمای طاقت‌فرسا می‌گشتم که اتفاق عجیبی افتاد: همینطور که از میان انبوه مصالح ساختمانی قدم برمی‌داشتم تالار باریکی یافتم که پنجره‌های انتهایی و کناری‌اش بوسیله مقادیر زیادی از سنگهای ریخته و پاشیده مسدود گشته بودند. در مقایسه با نوری که در خارج می‌درخشید درون تالار از تاریکی غیرقابل نفوذی برخوردار بوده در حالی که هیچ جا را نمی‌دیدم کورمال وارد آن شدم زیرا تغییر یکباره نور به تاریکی سبب شده بود لکه‌های رنگی در مقابل چشمانم به رقص درآید. یکدفعه حیرت‌زده بر جای خود منجمد شدم. یک جفت چشم، که با انعکاس در مقابل روشنایی روز حالتی درخشان پیدا کرده بود، از اعماق تاریکی به من زل زده بود.

"ترسی غریزی از حیوانات وحشی تمام وجودم را دربرگرفت.

مشت‌هایم را گره کردم و بگونه‌ای ثابت نگاهم را به آن چشمهای خیره دوختم. می‌ترسیدم برگردم. بعد به امنیت کاملی که بشریت ظاهراً در آن زندگی می‌کرد اندیشیدم. سپس بیاد وحشت عجیبی که مردمان آن عصر از تاریکی داشتند افتادم. با غلبه بر ترسی که بر من چیره شده بود قدمی به جلو برداشتم و حرف زدم. اعتراف می‌کنم صدایم خشن و فاقد کنترل بود. دستم را دراز کرده و جسم نرمی را لمس کردم. بلافاصله چشمها نگاهشان را از من بریده به سویی دوخته شدند و چیزی سفیدرنگ از کنارم با سرعت عبور کرد. با وحشت برگشتم و شکل عجیب حیوانی نظیر میمون را دیدم که سرش را با حالتی حیرت‌انگیز به پایین گرفته بود در فضای روشن پشت من می‌دوید. به یک قالب گرانیت خورد، تلوتلو خوران به کناری رفت و در یک چشم بهم زدن در سایه سیاهی که در زیر انبوه دیگری از مصالح ساختمانی قرار داشت پنهان شد.

"البته برداشتی که از ماجرا داشتم ناقص بود، ولی می‌دانم رنگش سفید، کدر و چشمانش درشت و خاکستری مایل به سرخ بود. همچنین موهای بوری بر روی سر و پشتش به چشم می‌خورد. ولی همانطور که برایتان گفتم آنقدر تند حرکت کرد که نتوانستم آن را بطور مشخص ببینم. حتی نمی‌دانم که چهار دست و پا می‌دوید یا اینکه فقط دستهایش را خیلی پایین گرفته بود. پس از لحظه‌ای مکث مسیر حرکت آن حیوان را به درون خرابه‌ها دنبال کردم. اول نتوانستم آن را پیدا کنم، ولی پس از مدتی در آن تیرگی ژرف، یکی از آن شکافهای کروی شکل چاه مانند را که قبلاً برایتان تعریف کردم یافتم. یکباره فکری به ذهنم خطور کرد. آیا آن "چیز" در درون آن بادکش ناپدید شده بود؟ کبریتی روشن کردم و با نگاه

کردن به درون آن یک موجود سفید، کوچک و در حال حرکت را دیدم که با چشمان درشت و براقش در حالی که عقب نشینی می کرد نگاه ثابتش را به من دوخته بود. لرزه‌ای به تنم افتاد. آن موجود شبیه یک عنکبوت انسان نما بود! با عجله از دیوار به پایین می رفت و حالا برای اولین بار متوجه تعدادی میله فلزی شدم که نوعی نردبان را بر روی بدنه آن چاه تشکیل می داد. آتش کبریت انگشتهایم را سوزاند و یا افتادن از دستم شعله اش خاموش شد. کبریت بعدی را که روشن کردم آن هیولای کوچک ناپدید شده بود.

"نمی دانم تا چه مدت آنجا نشستم و به درون چاه خیره شدم. مدت زیادی طول کشید تا سرانجام توانستم خود را متقاعد سازم که چیزی که دیده بودم در واقع یک انسان بود. ولی تدریجا" به حقیقت امر پی بردم: بشر به گونه‌ای واحد باقی نمانده، بلکه تبدیل به دو موجود متفاوت شده بود: فرزندان ظریف دنیای بالا تنها بازماندگان نسل ما نبودند بلکه آن "هیولای" رنگ و رو رفته زشت و شب خیز که در لحظه‌ای کوتاه از مقابل من عبور کرده بود نیز وارث تمام اعصار انسان بود.

"با فکر ستونهایی که از دور سوسو می زدند بیاد تئوری خودم در مورد احتمال یک سیستم تهویه زیرزمینی افتادم. کم کم به مفهوم واقعی آنها پی می بردم. در این فکر بودم که این میمون پوزه دراز چهنقشی را می توانست در طرحی که از یک تشکیلات کاملاً متوازن در ذهن خود داشت ایفا کند؟ چه رابطهای با آرامش مردمان زیبا و کاهل اهل دنیای بالا داشت؟ و چه چیزی در انتهای بدنه آن چاه پنهان شده بود؟ بر لبه چاه نشستم و به خود گفتم که نمی بایست از چیزی هراس داشته باشم و اینکه می بایست برای حل مشکلاتم به

درون آن شکاف چاه مانند بروم . با وجود تمام این استدلالات وحشت عجیبی از اقدام به چنین کاری داشتم ! در این حالت دودلی بودم که دو تن از مردمان زیبای دنیای بالا در حالی که همدیگر را گلباران می کردند دوان دوان از روشنایی روز وارد سایه شدند .

" با دیدن من ، با دستی بر روی لبه چاه و خیره به درون آن ، ناراحت به نظر رسیدند . ظاهراً صحبت در مورد این شکافها کاری ممنوع بود زیرا هنگامی که به آن اشاره کردم و سعی کردم به زبان آنها سوالی بکنم ناراحتی شان چند برابر شد و از من روی برگردانیدند . ولی کبریتهایم توجهمشان را جلب کرد و با روشن کردن تعدادی از آنها مقداری سرگرمشان کردم . دوباره سعی کردم سوالی در مورد چاه از آنها بنمایم ولی بار دیگر با شکست روبرو شدم . نتیجتاً با هدف بازگشت به وینا و سعی بر اینکه پاسخ جوابهایم را از او بیام پس از مدتی آنها را ترک گفتم . ولی افکارم منقلب بود . حدسیات و نظریاتم در حال تطبیق با مشاهدات اخیرم بودند . حالا سرخی به معمای درون این چاهها ، برجهای تهویه ، ارواح و از همه چیز مهمتر به مفهوم دروازه های برونز و سرنوشت ماشین زمان بدست آورده بودم . پاسخ مشکل اقتصادی که مدت ها مرا در فکر فرو برده بود بطور خفیفی در ذهنم خطور کرد .

" نظریه جدیدم این بود . بوضوح ، این نوع دوم بشر در زیر زمین سکنی داشت . سه دلیل بخصوص وجود داشتند که باعث می شدند فکر کنم ظهور نادر آنها بر روی سطح زمین در نتیجه عادت دیرینه زندگی آنها در زیر زمین بود . در درجه اول آنها دارای قیافه نامتناسب و رنگ و رو رفته ای بودند که در میان جانورانی که بیشتر اوقاتشان را در زیر زمین می گذراندند عمومیت داشت - مانند ماهی

سفیدی که در غارهای کنتاکی یافت می‌شد. و بعد آن چشمهای درشت و با قدرتشان در انعکاس نور، که میان جانوران شب‌خیز مانند جغد و یا گربه عضوی مشترک است. بالاخره گنجی مشخص آنها در نور خورشید، آن حرکت سریع ولی کورکورانه و بی‌نظم‌شان به طرف سایه‌های تاریک و آن حالت عجیب سر هنگامی که در معرض نور قرار می‌گرفتند - تمامی اینها تئوری وجود یک حساسیت شدید شبکه چشم آنها را نسبت به نور در ذهن تقویت می‌کرد.

"پس نتیجتاً" در زیر پای من زمین بطور وسیعی تونل‌کشی شده و این تونلها محل سکناى این نژاد جدید بود. وجود بادکشهای تهویه و چاهها بر روی دامنه‌ء تپه‌ها - و در واقع همه جا بجز دره‌ء رودخانه، انشعابات وسیع آن را به ثبوت می‌رسانید. پس چه چیزی از این طبیعی‌تر که آدمی نتیجه‌گیری کند که در این زیرزمین مصنوعی بود که تمامی کارهای لازم برای ایجاد راحتی نژاد روی زمین انجام می‌گرفت؟ تجلی این نظریه آنقدر موجه و منطقی بود که بلافاصله آن را پذیرفتم و سپس مشغول توضیح نحوه‌ء تفکیک نوع بشر شدم. بدون شک حدس خواهید زد که تئوری دوم من به چه صورت بود، ولی خود من خیلی زود پی بردم که چقدر با حقیقت فاصله‌داشت. "در آغاز، با الهام از مشکلات موجود در عصر خودمان، مثل روز برایم روشن بود که افزایش تدریجی تفاوت، ظاهراً" موقتی، و اجتماعی فعلی میان کاپیتالیست‌ها و کارگرها کلید حل معمای وضعیتی بود که در برابر خود می‌دیدم. بدون شک به‌نظر شما کریه و غیر قابل‌باور خواهد آمد! ولی حتی در حال حاضر نیز شرایطی وجود دارد که به چنین عاقبتی اشاره می‌کند. همین حالا هم تمایل زیادی هست که برای امور غیر تزیینی تمدن از فضاهاى زیرزمینی استفاده

شود - بطور مثال متروی زیرزمینی لندن را در نظر بگیرید، راه‌آهنهای جدید الکتریکی، راه‌آهنهای زیرزمینی، کارگاهها و رستورانهای زیرزمینی، و تمامی اینها مدام در حال افزایش هستند. فکر کردم که ظاهراً این تمایل تا بجایی افزایش یافته بود که صنعت دیگر "تدریجاً" وجودش را حتی در زیر آسمان از دست داده بود. منظورم این است که بطور عمیق‌تر و عمیق‌تر به درون زمین نفوذ کرده و تشکیل کارخانه‌های بزرگتر و بزرگتر زیرزمینی را داده بود. همچنین کارگران ناچار به صرف مقادیر روزافزونی از وقتشان در آن محل‌های زیرزمینی شده بودند تا بدان حد که در پایان...! مگر نه اینکه حتی همین حالا برخی از کارگران در چنان شرایط مصنوعی زندگی می‌کنند که عملاً" رابطه‌شان با دنیای طبیعی روی زمین قطع شده است؟

"تمایل انحصارطلبی افراد متمول که بدون شک نتیجهٔ بالا رفتن میزان تحصیلاتشان و نیز ایجاد فاصلهٔ هرچه عمیق‌تر میان آنان و خشونت خام طبقه فقیر است، در حال حاضر هم منجر به تصاحب (البته به نفع خود) مقادیر زیادی از سطح زمین شده است. بطور مثال شاید بتوان گفت که حدود نیمی از زمینهای زیبای اطراف لندن بر روی افراد متفرقه بسته شده است. و همین فاصلهٔ روزافزون - بخاطر مدت و خرج زیاد مراحل مختلف تحصیل عالی و وسایل روزافزون و سوسه‌گرکه پولداران را به طرف عادات مختلف سوق می‌دهد - آن تبادل میان طبقات و آن نزدیکی را که ازدواج میان طبقاتی بوجود می‌آورد و در حال حاضر مانع تفکیک کامل نوع بشر بر روی خطوط اختلاف طبقات اجتماعی می‌شود، نادر و نادرتر خواهد نمود. تا اینکه در آخر بر روی سطح زمین "اغنيا" خواهند بود که خوشگذرانی، راحتی و زیبایی را دنبال خواهند کرد و در

زیر زمین " فقرا " زندگی خواهند کرد ، کارگرانی که مدام خودشان را با شرایط کارشان وفق و تطبیق خواهند داد . با زندگی در آنجا ناچار می شوند برای تهیه غارهایشان مالیات های سنگین بپردازند ، و اگر چنین شرایطی را نمی پذیرفتند بخاطر عقب افتادن و بقایای مالیاتشان یا از گرسنگی جان می سپردند و یا خفه می شدند . کسانی که افسرده و یا سرکش می شدند چاره ای جز مرگ نداشتند ، و در پایان ، با توازی دائمی ، بازماندگان آنچنان با شرایط زندگی زیر زمینی شان وقف یافته بودند که در رضایت آنها و رضایت مردمان دنیای بالا از زندگی های دوگانه خودشان تفاوتی به چشم نمی خورد . و آن طور که به نظر من می رسید آن زیبایی آراسته و آن رنگ پریدگی چندان آور نتایجی طبیعی بودند .

" تصوراتم از پیروزی بزرگ بشریت شکل دیگری به خود گرفت . آن پیروزی معنوی و اخلاقی و همکاری کلی که من تصور می کردم نبود ، بلکه یک اشرافزادگی واقعی را می دیدم مسلح به علوم تکمیل یافته که جامه عمل به نتیجه منطقی سیستم اقتصادی امروزه پوشانده بود . پیروزی آنها تنها یک پیروزی بر طبیعت نبوده بلکه پیروزی بر طبیعت و ممنوع خود بوده است . باید تأکید کنم که این تئوری آن زمان من بود . هیچگونه راهنمایی مانند آن کتابهای ابر شهرها در برابر خود نداشتم . توضیح من ممکن است کاملاً اشتباه باشد . ولی هنوز فکر می کنم که موجه ترین نتیجه گیری ممکن در آن زمان است . ولی حتی با تکیه بر روی این فرضیه ، تمدن متوازی که بالاخره بدان دست یافته شده بود می بایست مدتها پیش از اوج خود گذشته و حالا در حال نابودی باشد . ایمنی بیش از حد کامل مردمان دنیای بالا ، آنان را بسوی یک حرکت تدریجی فساد

نژادی و یک کاهش کلی جثه، قدرت و هوش کشانده بود. در آن زمان این مسئله را بوضوح می‌توانستم ببینم. ولی اینکه چه به‌سر اهالی زیرزمینها آمده بود هنوز چیزی نمی‌دانستم. اما از چیزهایی که تا به حال از مورلاکها دیده بودم (مورلاک Murlock نامی بود که به آن موجودات داده شده بود) می‌توانستم حدس بزنم که تغییرات نوع بشر در میان آنان خیلی عمیق تر از آنی بود که در میان ایلویها (ایلوی Eloi نام همان نژاد زیبایی بود که با آن آشنایی داشتم) به چشم می‌خورد.

" و سپس شک و تردیدهای ناراحت‌کننده به سراغم آمد. مورلاکها به چه دلیل ماشین زمان مرا پنهان کرده بودند؟ زیرا مطمئن بودم که آنها آن را ربهوده‌اند. در ضمن، اگر ایلویها اربابان واقعی بودند، چرا نمی‌توانستند آن را به من باز گردانند؟ و چرا تا آن حد از تاریکی وحشت داشتند؟ همانطور که برایتان گفتم، سئوالاتی از وینا در مورد ساکنان جهان زیرزمین کردم ولی باز هم با نتایج ناامید کننده‌ای روبرو شدم. در آغاز سئوالاتم را درک نمی‌کرد و پس از مدتی حاضر نشد بدانها پاسخ گوید. چنان لرزه‌ای براندازش افتاد که گویا آن موضوع برایش غیر قابل تحمل بود. و زمانی که شاید با خشونت نا بجا، پافشاری کردم، او شروع به گریستن نمود. اشکهای وینا، بغیر از اشکهای خودم، تنها اشکهایی بودند که در آن عصر طلایی دیدم. هنگامی که آنها را دیدم بلافاصله به سئوالاتم در مورد مورلاکها خاتمه دادم و تمام توجهم را به پاک کردن این آثار وراثت انسانی از چشمهای وینا دادم. و به زودی، درحالی که کبریت روشنی را در دست گرفته بودم، وینا لبخند زنان دستهایش را با شادی بهم می‌زد.

" ممکن است بنظرتان عجیب بیاید ولی دو روز طول کشید تا اینکه بالاخره موفق شدم دنباله آن سرنخ جدید را به طریقی که آشکارا صحیح بود بگیرم . احساس چندش‌آور عجیبی نسبت به آن جانوران رنگ‌پریده داشتم ، آنها دقیقا "از همان حالت رنگ‌ور گرفته کرم‌ها و جانوران دیگری که در موزه‌های جانورشناسی بوسیله الک‌نگاه داشته می‌شوند برخوردار بودند . و در ضمن جسمشان بطور رقت‌باری سرد بود . احتمالا " مقدار زیادی از احساس چندش‌آوری که نسبت به آنها داشتم بخاطر تأثیر ایلوی‌ها بود . حالاً می‌توانستم تنفر آنها را از مورلاک‌ها درک کنم .

" شب بعد خوب خوابیدم . احتمالا " سلامیتم کمی به تحلیل رفته بود . یک احساس شدید گیجی و دودلی وجودم را دربرگرفته بود . یکی دوبار وحشت شدیدی به سراغم آمد که هیچگونه دلیلی برای آن نمی‌توانستم بیابم . بیاد دارم که آهسته و پاورچین پاورچین وارد سالن بزرگی که آدم کوچولو‌ها در آن خوابیده بودند شدم – آن شب وینا هم در میان آنان بود – و از وجود آنان قوت قلب یافتم . حتی آن موقع بدین فکر افتادم که تا یکی دو روز دیگر قرص کامل ماه پایان می‌یافت و شبها بدون شک تاریکتر می‌شدند . و بدنبال این مسئله ، ظهور آن موجودات ناخوشایند زیرزمینی ، آن میمونهای پوزه دراز سفیدرنگ ، آن انگلهای جدیدی که جایگزین قدیمی‌ها شده بودند ، بر روی سطح زمین بیشتر می‌شد . و مطمئن

بودم که تنها راه پس گرفتن ماشین زمان ورود به آن مکان معماگونه زیر زمینی بود. ولی با این وجود قادر به رو دررو قرار گرفتن با آن معما نبودم. فقط اگر یک همراه داشتم مسئله فرق می کرد. ولی بطور وحشتناکی تنها بودم و حتی فکر پایین رفتن از دیوار چاه لرزه ای بر اندامم می انداخت. نمی دانم احساسم را درک می کنید یا نه، ولی حقیقت مطلب این است که هیچگاه پشت سرم احساس ایمنی نمی کردم.

"شاید همین احساس بی قراری و خطر بود که باعث شد محدوده سفرهای اکتشافی ام را وسیع تر و وسیع تر بنمایم. با رفتن به طرف منطقه ای در جهت جنوب غربی که هم اکنون جنگل کوم نام دارد، از دور و در راستای بنسند قرن نوزدهم بنای عظیم سبزرنگی را مشاهده کردم که با تمام بناهایی که تا آن زمان دیده بودم متفاوت بود. از عظیم ترین قصرها و یا خرابه هایی که می شناختم عظیم تر و از نمای ساختمانهای شرقی مایه گرفته بود. ظاهر آن دارای جلا و اندکی رنگ سبز روشن، تقریباً یک نوع سبز مایل به آبی، که متعلق به نوع بخصوصی از ظروف چینی است بود. این تفاوت ظاهری احتمالاً بیانگر تفاوتی در مصرف بود و با هدف جستجو به طرف آن به راه افتادم. ولی مدت زیادی به غروب و تاریکی نمانده بود و قبل از دیدن آن بنا راه طولانی و خسته کننده ای را پشت سرگذاشته بودم. نتیجتاً تصمیم گرفتم سفر اکتشافی خود را به روز بعد موکول کنم و به استقبال نوازشهای وینای کوچک بازگشتم. ولی صبح روز بعد به خوبی متوجه شدم که کنجکاوای ام درمورد آن قصر چینی سبز چیزی جز یک خویشتن فریبی برای به تعویق انداختن تجربه ای که از آن هراس داشتم بیش نبود. نتیجتاً تصمیم گرفتم که بدون

هیچگونه وقت تلف کردن به درون آن چاهها نفوذ کنم و صبح زود
 بطرف یکی از آنها که در نزدیکی خرابه‌های گرانیت و آلومینیم واقع
 بود به‌راه افتادم.

"وینای کوچک همراه من می‌دوید و تا کنار چاه در کنار من
 رقصید ولی هنگامی که دید بر لبه آن خم شدم و به پایین نگاه
 کردم تشویش عجیبی به او دست داد. "خدا حافظ، وینای کوچولو"
 بوسه‌ای برگونه‌اش زدم و سپس دستم را درون چاه کردم و بدن‌بال
 میله‌های فلزی گشتم. باید اقرار کنم که این کار را با عجله زیادی
 می‌کردم زیرا می‌ترسیدم هر آن شجاعت نویافته‌ام را از دست بدهم!
 اول با حیرت مرا تماشا کرد. سپس فریاد غم‌انگیزی زد، به‌طرف من
 دوید و با دستهای کوچکش شروع به کشیدنم کرد. فکر می‌کنم مخالفت
 او باعث شد شجاعت تازه‌ای در ادامه کارم بیابم. او را، شاید
 با کمی خشونت، به‌کناری زدم و در یک چشم بهم زدن وارد دهانه
 چاه شدم. صورت مملو از دردش را در بالای لبه چاه می‌دیدم و
 لب‌خندی زدم تا کمی او را دل‌داری دهم. سپس نگاهم را به میله‌های
 لغزانی که از آنها آویزان بودم دوختم.

"می‌بایست از بدنه‌ای در حدود دویست یارد طول پایین بروم.
 این کار را با کمک میله‌های فلزی‌ای که به دیواره چاه متصل بودند
 انجام دادم و به دلیل اینکه این میله‌ها برای موجوداتی بسیار کوچکتر
 و سبکتر از من ساخته شده بودند به‌زودی دچار درد عضلات و خستگی
 شدیدی شدم. ای کاش تنها ناراحتیم خستگی بود! یک‌دفعه یکی از
 میله‌ها در زیر وزنم خم شد و چیزی نمانده بود که به درون اعماق
 آن تاریکی سیاه پرت شوم. برای لحظه‌ای از یک دست آویزان شدم
 و بعد از آن تجربه دیگر جرات یک استراحت مجدد را نداشتم. با

وجود اینکه پس از مدتی درد شدیدی را در دستها و پشتم احساس می‌کردم به پایین رفتن از آن شیب تند با بیشترین سرعتی که ممکن بود ادامه دادم. با نگاهی به بالا، شکاف چاه را دیدم، یک صفحه کوچک آبی‌رنگ که از درون آن ستاره‌ای درخشان و سر وینای کوچولو که مانند یک تصویر گرد سیاه‌رنگ به‌نظر می‌رسید نمایان بود. با نزدیک شدن به انتهای چاه صدای تق‌تق دستگاهی بلندتر و گوش‌خراش‌تر شد. همه چیز بجز آن صفحه کوچک از سیاهی ژرفی برخوردار بود و دوباره که به بالا نگرستم وینا ناپدید شده بود.

"در یک عذاب جسمانی سختی بسر می‌بردم. به فکر افتاد که دوباره از بدنه چاه بالا روم و عالم زیرزمینی را بحال خود گذارم. ولی حتی زمانی که این فکر را سبک و سنگین می‌کردم به حرکت نزولی خود ادامه دادم. بالاخره، حدود یک پا به طرف راست خود، یک شکاف باریک را بطور ضعیف در درون دیواره چاه دیدم. خود را بدرون آن انداختم و متوجه شدم که شکاف یک تونل باریک افقی بود که می‌توانستم در درون آن دراز کشیده و استراحت نمایم. و چقدر به موقع آن را یافتم. دستهایم درد می‌کردند، عضلات پشتم منقبض شده بود و در اثر وحشت بی‌وقفه پرتاب به درون آن سیاهی بی‌انتها تمام بدنم می‌لرزید. بعلاوه، آن تاریکی ممتد تأثیر ناراحت کننده‌ای بر روی چشمانم گذارده بود. فضای درون چاه پر از صدای ماشینهایی بود که هوا را به درون آن منتقل می‌ساختند.

"نمی‌دانم چه مدت آنجا دراز کشیدم و پس از مدتی وجود یک دست نرم بر روی صورتم مرا به حال خود آورد. در تاریکی از جا پریدم، کبریت‌هایم را با عجله برداشتم و به سرعت یکی روشن کردم: در برابر خود سمتا از آن موجودات سفید و خمیده‌ای را که مشابه

همانی بودند که بر روی سطح زمین در درون خرابه دیده بودم یافتم که با عجله از نور دور می شدند. با زندگی در درون آن سیاهی غیر قابل نفوذ ظاهراً "چشمانشان مانند مردمک چشم برخی از انواع ماهی ها بطور غیرطبیعی بزرگ و حساس شده و مانند آنها قادر به منعکس نمودن نور بودند. شکی ندارم که در آن تیرگی قادر به رویت من بودند و به نظر نمی رسید که ترس دیگری، بجز بخاطر وجود آن شعله، از من داشته باشند ولی به محض اینکه کبریتی روشن می کردم تا قادر به دیدن آنان باشم بطور نامنظمی فرار کرده و به درون آبروهای زیرزمینی و تونلهایی که چشمانشان بطور عجیبی از درون آنها به من خیره می شدند ناپدید می گشتند.

"سعی کردم آنها را صدا بزنم ولی زبان شان ظاهراً" با زبان ساکنان دنیای بالا متفاوت بود، نتیجه اینکه هیچکدام تلاشهای مرا برای ایجاد تماس پاسخ ندادند و فکر فرار قبل از جستجو حتی آن زمان ذهنم را بخود مشغول کرده بود. ولی به خود گفتم "این دفعه دیگه راه فرار نداری، رفیق". و با لمس دیوارهای تونل شروع به پیمودن آن نمودم و تدریجاً "صدای ماشین آلات بلندتر و بلندتر شد. پس از مدتی دیوارها به پایان رسیدند و خود را در یک فضای باز وسیع یافتم. با روشن کردن یک کبریت غار عظیم قوس داری را در برابر خود دیدم که ورای شعله کبریت به درون یک تاریکی مطلق امتداد می یافت. منظره ای را که می توانستم از آن ببینم فقط به اندازه روشنائی یک کبریت بود.

"متاعفانه خاطرات مبهمی از آنجا دارم. اشکال بزرگی که شبیه به دستگاههای عظیمی بودند در آن تاریکی قد علم نموده و سایه های سیاه بی قواره ای ایجاد کرده که مورلاک های کم هوش چون

ارواح از ترس نورکبریت در آنها پناه گرفته بودند. درضمن ناگفته نماند که فضای آنجا حالتی بسیار گرفته، خفه و مملو از بخار ضعیف خون تازه ریخته شده داشت. کمی پایین تر از آن منظره باریک مرکزی میز سفید و کوچک فلزی ای قرار داشت که چیزی مانند یک وعده غذا بر روی آن گذارده شده بود. ظاهراً "مورلاک‌ها گوشتخوار بودند! بیاد دارم که حتی در آن موقع از خود پرسیدم که چگونه حیوان بزرگی بود که تا آن زمانه زنده مانده که بتواند گوشت سرخی را که می‌دیدم تأمین کند. همه چیز خیلی نامشخص بود، آن بوی سنگین، آن اشکال عظیم نامفهوم، آن اجسام کریه‌بی که در سایه‌ها پنهان شده و تنها منتظر بودند تاریکی مطلق که بدان عادت داشتند باز گردد و بسراغ من بیایند! شعله چوب کبریت با سوزاندن انگشتهایم بصورت یک نقطه‌ای سرخ و چرخان به درون تاریکی افتاد.

" تابحال بسیار به این نکته اندیشیده‌ام که تا چه حد فاقد امکانات مناسب برای چنین تجربه‌ای بودم. زمانی که کارم را بر روی ماشین زمان آغاز کردم این فکر احمقانه را در سر داشتم که بدون شک مردمان آینده از وسایلی بی‌نهایت پیشرفته‌تر از ما برخوردار خواهند بود. نتیجتاً بدون هیچگونه اسلحه، دارو، دخانیات - (گاهی اوقات بطور وحشتناکی هوس توتون می‌کردم) - و حتی کبریت‌های کافی به آن دوره آمده بودم. ای کاش یک دوربین با خود داشتم! می‌توانستم آن منظره عالم زیرزمینی را سر یک ثانیه بر روی فیلم ثبت و بعداً سرفرصت مطالعه نمایم. ولی در آن موقع بدون هیچگونه سلاح و یا قدرتی، بجز آنهایی که طبیعت به من اهداء نموده، ایستاده بودم - دستها، پاها، و دندانهایم، اینها

و چهار عدد کبریت که هنوز برایم باقی مانده بود.

" می‌ترسیدم در آن تاریکی به درون انبوه ماشین‌آلات نفوذ کنم و تنها با آخرین روشنایی شعله کبریت‌م بود که متوجه شدم کبریت‌هایم در حال اتمام بودند. تا قبل از آن لحظه هیچگاه به ذهنم خطور نکرده بود که لزومی برای صرفه‌جویی در آنها وجود داشت و تقریباً نیمی از محتویات قوطی را در سرگرمی ساکنان دنیای بالا که به آتش بعنوان چیزی تازه و نو ظهور می‌نگریستند، هدر داده بودم. و همانطور که برایتان گفتم حالا فقط چهار عدد برایم باقی مانده بود. در حالی که در آن تاریکی سیاه ایستاده بودم دستی به دستم خورد، انگشتان دراز و باریکی شروع به لمس صورتم کردند و بوی عجیب و ناخوشایندی به مشام رسید. احساس کردم صدای نفس کشیدن جمعیتی از آن موجودات کوچک و چندان آوار را در اطراف خود می‌شنیدم. در حالی که سعی داشتند قوطی کبریت را با ملایمت از دستم خارج کنند از پشت دست‌های دیگری شروع به کشیدن لباس‌هایم نمودند. معایناتی که از طرف آن موجودات غیر قابل رویت انجام می‌شد احساس مشمئز کننده‌ای در من ایجاد می‌کرد. یکدفعه در آن تاریکی متوجه جهل شدیدی که از طرز فکر و عادات آنها داشتم شدم. بی‌مقدمه نعره بلندی کشیدم. حیرت‌زده چند قدم به عقب برداشتم و سپس مجدداً به طرف من آمدم. در حالی که با صداهای عجیبی در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند با شجاعت بیشتری به لباس‌ها و اندامم چنگ زدند. لرزه شدیدی بر اندامم افتاد و فریاد دیگری زدم. ایندفعه آنقدر نترسیدند و با بازگشت به طرف من صداهای عجیبی که ظاهراً خنده بود از گلویشان خارج شد. اقرار می‌کنم که در این مرحله وحشت بر تمامی وجودم غلبه کرده بود. تصمیم گرفتم

کبریت دیگری روشن نمایم و در پناه نورش فرار کنم. این کار را کردم و با استفاده از شعله کبریت تکه کاغذی را نیز آتش زدم و به طرف آن تونل باریک دویدم. تازه وارد آن شده بودم که آتشم خاموش شد و در آن سیاهی محض صدای پای مورلاک‌ها را که بدنالم می‌دویدند مانند صدای باد در میان برگهای خشک پاییزی و قطرات باران بر روی سطح زمین می‌شنیدم.

"در یک آن چندین دست بر پیکرم مسلط شدند و شکی نداشتم که غرضشان خارج ساختن من از درون آن تونل بود. کبریت دیگری زدم و نور آن را در جلوی صورتهای خیره آنان گرفتم. نمی‌توانید تصور کنید که با آن نگاههای کور و متعجبشان به چه صورت تهوع‌آوری دور از هرگونه شباهت انسانی بودند - آن چهره‌های رنگ پریده بدون چانه و چشمهای فاقد پلک صورتی مایل به خاکستری! ولی مطمئن باشید که هیچگونه علاقه‌ای به تماشای آنان نداشتم، دوباره از آنها دور شدم و هنگامی که کبریت دوم خاموش شد یکی دیگر روشن کردم. این هم تقریباً "خاموش شده بود که به بدنه چاه رسیدم. بر روی لبه آن دراز کشیدم تا سرگیجه‌ای که در اثر تپیدن مداوم ماشین‌آلات در من بوجود آمده بود از بین برود. سپس برای یافتن میله‌های فلزی شروع به لمس دیواره چاه کردم و در همین حال بودم که پاهایم از پشت گرفته شدند و با خشونت به عقب کشیده شدم. آخرین کبریت را روشن کردم. و بلافاصله خاموش شد. ولی یکی از میله‌های فلزی را یافته بودم و با لگدی وحشیانه خودم را از چنگال مورلاک‌ها رها و سرعت شروع به بالا رفتن از دیواره چاه کردم. همگی آنها، بجز یکی که تا مسافتی بدنالم آمد و یکی از چکمه‌هایم را از پایم درآورد، در جای خود ایستاده و

به من خیره شده بودند .

" صعود از آن چاه بنظم بی پایان می رسید . در بیست سی پای آخر حالت تهوع شدیدی گریبان گیرم شد . از پرت شدن خود به سختی ممانعت به عمل آوردم و در چند یارد آخر مبارزه ای که با خود داشتم این بود که از حال نروم . چندین بار سرم گیج رفت و احساس کردم در حال سقوط هستم . ولی بالاخره به دهانه چاه رسیدم ، درحالی که سعی می کردم تعادلم را حفظ کنم از درون خرابه وارد روشنایی شدم و خودم را بر روی زمین انداختم . حتی خاکی که بر روی آن خوابیده بودم بویی شیرین و گوارا داشت . بعد بوسه های وینا را بر روی دستها و گوشه هایم و صدای تعداد دیگری از مردمان ایلیوی را در اطرافم حس کردم . و سپس کاملاً از هوش رفتم .

" حالا ظاهراً وضع بدتر از سابق بود . تابحال ، البته بجز آن شب اولی که ناپدید شدن ماشین زمان را کشف کردم ، امیدپایداری از یک فرار نهایی را در خود پرورانده بودم . تابحال تنها موانع جلوی پایم را سادگی بجگانه آدم کوچولوها و نیروهای ناشناخته ای که تنها می بایست درک کنم تا بتوانم از عهده شان برآیم پنداشته بودم . ولی کیفیت تهوع آور مورلاک ها مسئله کاملاً تازه ای را عنوان می کرد - چیزی غیرانسانی و خطرناک . بطور غریزی از آنها تنفر داشتم . قبلاً ، احساس کسی را داشتم که در درون چاهی افتاده باشد ، تمامی نگرانی ام درمورد خود چاه و چگونگی خروج از آن

بود. ولی احساسی که اکنون تمام وجودم را پرمی کرد مانند حیوانی بود که در درون تله افتاده و هر آن امکان سر رسیدن دشمنش وجود داشته باشد.

"اگر نام دشمنی را که بدان صورت در من وحشت ایجاد می کرد بیاورم ممکن است تعجب کنید. من از تاریکی شب اول ماه می ترسیدم. این فکر را وینا، در آغاز بوسیلهء حرفهای نامفهومی در مورد "شبهای تاریک" در ذهنم انداخته بود. و حالا حدس اینکه چه اتفاقی ممکن بود در آن "شبهای تاریک" بیفتد زیاد کار مشکلی نبود. ماه رو به محاق بود؛ هر شب مدت تاریکی بیشتر می شد. و حالا اقل مقداری از دلیل ترس مردمان کوچک دنیای بالا را نسبت به تاریکی درک می کردم. مدام از خود می پرسیدم که چه شرارت کثیفی بود که مورلاکها در زیر ماه نوظهور بدان دست می زدند؟ دیگر شکی نداشتم که نظریهء دوم نیز اشتباه بود. یقیناً "مردمان دنیای بالا یک زمان اشراف ناز پرورده و مورلاکها نوکران مکانیکی و دست به سینهء آنها بودند، ولی حال دیگر اوضاع فرق کرده بود. دو گونه ای که از تکامل تدریجی بشر حاصل شده در حال بنیانگذاری رابطهء کاملاً جدیدی بود. ایلویها، مانند پادشاهان سلسله شارلمانی، با مرور زمان به یک زیبایی بیپهوده زوال یافته و بارضایتی ضمنی هنوز مالکان زمین بودند، زیرا برای مورلاکها که نسلهای بی شماری را در زیر زمین گذرانده بودند روشنایی سطح زمین چیزی غیر قابل تحمل بشمار می رفت. و استنباط من این بود که مورلاکها از روی یک عادت دیرینه خدمت لباسهای آنان را تولید و به سایر احتیاجاتشان رسیدگی می کردند. همانطور که یک اسب سمش را به زمین می کشد و انسانها به اسم تفریح حیوانات بی گناه را شکار می کنند آنها نیز

این کار را انجام می دادند ، زیرا مقتضیات فراموش شده روزگاران گذشته آن را جزوی از وجودشان ساخته بودند . ولی مشخص بود که لااقل نیمی از آن نظام قدیم کاملاً " برعکس شده بود . الهه انتقام تنها قدمی از آن زیبارویان تن پرور عقب بود . در زمانهای دور ، هزاران نسل پیش ، انسان راحتی و نور خورشید را از برادرش سلب کرده و حالا آن برادر ، آن حیوان انسان نما ، درحال بازگشت بود ! و درآغاز این بازگشت ایلوی ها ناگزیر از دوباره فراگرفتن درسی قدیمی شده بودند . آنان دوباره با مفهوم ترس آشنا می شدند . یکباره به یاد گوشتی که در آن عالم زیرزمینی دیده بودم افتادم . نحوه خطور آن به ذهنم به نظر عجیب می آید : نمی توان گفت آنچه دیده بودم جریان افکارم را تحریک نموده ، بلکه بیشتر شبیه سئوالی بود که از خارج وارد افکارم می شد . سعی کردم شکل آن را بیاد آورم . احساس عجیب برخورد با چیزی آشنا را داشتم ولی در آن زمان قادر به انگشت گذاردن روی آن نبودم .

" با این وجود ، هرچقدر هم که آدم کوچولوها در برابر ترس مرموزشان بیچاره بودند ، من از طبیعت و سرشت کاملاً متفاوتی برخوردار بودم . من متعلق به عصر خودمان بودم ، این اوج تکامل نژاد بشر ، که ترس قدرت فلج کنندگی ندارد و اسرار ، وحشتشان را برایمان از دست داده اند . لااقل من می توانستم از خود دفاع کنم . تصمیم گرفتم بدون درنگ برای خود اسلحه و محل امنی برای خوابیدن بسازم . با یک چنین پناهی بعنوان پایگاه می توانستم با مقداری از همان اطمینانی که با رویارویی با موجوداتی که شبیه شب تهدیدم می کردند از دست داده بودم با این دنیای عجیب روبرو شوم . احساس می کردم قبل از اینکه محل خوابی که از آنان

در امان باشم، نیایم هرگز نخواهم توانست چشم برهم بگذارم. با فکر معایناتی که آنان از من بعمل آورده بودند لرزه وحشتی بر اندام افتاد.

"آن روز بعد از ظهر بر طول دره رودخانه تایمز قدم زدم ولی چیزی نیافتم که بنظرم غیرقابل نفوذ و دور از دسترس مورلاکها باشد. با درنظر داشتن طول و شیب چاههایی که آنها مدام از آن بالا و پایین می رفتند تمام ساختمانها و درختهایی که بر سر راه خود می دیدم نمی توانستند حکم چیزی جز اسباب بازی را برای آن کوهنوردان ماهر داشته باشند. سپس برجهای بلند قصرچینی سبز و برق دیوارهایش را بیاد آوردم، و هنگام عصر، با گذاردن وینا مانند کودکی بر روی شانههایم از تپه به سمت جنوب غربی بالا رفتم. با خود پنداشته بودم که فاصله ای که می بایست طی کنم حدود هفت یا هشت مایل است ولی در حقیقت چیزی قریب ۱۸ مایل بود. آن بنا را برای اولین بار در یک بعدازظهر نمناک دیده بودم و می دانستم که چنین هوایی قادر بود فاصله ها را بطور غیر واقعی کوتاه تر بنظر آورد. بعلاوه، پاشنه ایکی از کفشهایم لق شده و میخی درحال زخم کردن پایم بود — آنها کفشهای راحت و کهنه ای بودند که معمولا در خانه می پوشیدم ولی آن میخ امکان راه رفتن را از من سلب می نمود. سرانجام زمانی که آن قصر را، که مانند جسمی سیاه بر روی زرد روشن آسمان سایه افکنده بود، در برابر خود دیدم، مدت زیادی از غروب گذشته بود.

"اول که وینا را بر روی شانه هایم گذارده بودم او مانند بچه ای ذوق کرده بود ولی پس از مدتی از من خواست او را زمین بگذارم. با احساس زمین بر زیر پاهایش شروع به دویدن در کنارم کرد و هر

چند وقت یکدفعه به این سو و آن سو می‌جهید تا گل‌هایی بچیند و آنها را در جیب من بگذارد. جیب‌هایم همیشه مایهٔ تعجب وینا بودند ولی سرانجام به‌این نتیجه رسیده بود که جیب‌های من نوعی گلدان مصنوعی برای گل‌های او است. در ضمن چیزی یادم افتاد! کتم را که عوض می‌کردم اینها را یافتم....

مسافر زمان مکث کرده، دستش را در جیبش کرد و بی‌صدا دوگل پزمرده را، که بی‌شبهت به گل‌های درشت و سفید پنی‌رک نبود، بر روی یک میز کوچک گذارد. و سپس به داستان‌ش ادامه داد.

"در حالی که سکوت عصر عالم را فراگرفته بود و ما از روی قلعهٔ تپه به راه خودمان به‌سوی "ویمبلدان" ادامه می‌دادیم وینا دچار خستگی شدیدی شد و مایل بود به‌خانه‌ای که از سنگ‌های خاکستری رنگ ساخته شده بود باز گردد. ولی به برج‌های قصر چینی‌سبز که از دور نمایان بودند اشاره نموده و سعی کردم به او بفهمانم که در آنجا بدن‌بال پناهگاهی می‌گردیم. تا بحال با آن سکوت عظیمی که هنگام تاریک و روشن شدن هوا تمامی عالم را در بر می‌گیرد برخورد کرده‌اید؟ حتی نسیم هم در لابلای برگ‌ها متوقف می‌شود. برای من همیشه یک حالت انتظار در آن سکوت محض وجود دارد. آسمان روشن دوردست، بجز چند نوار افقی در سمت غرب خالی بود. خوب، آن شب آن انتظار رنگ ترس‌هایم را به‌خود گرفت. در آن آرامش نیمه تاریک هوا ادراکم بطور غیر طبیعی حساس شده بود. تصور می‌کردم حتی قادر به حس کردن پوکی زمین در زیر پاهایم و رویت این سو و آن سو دویدن مورلاک‌ها در تونل‌های زیرزمینی‌شان و لمس انتظاری که برای تاریکی می‌کشیدند بودم. در آن حالت از هیجان زدگی شدید تصور می‌کردم تجاوز مرا به

درون سوراخهای زیرزمینی شان بعنوان یک اعلام جنگ محسوب خواهند کرد. و باز هم به این مسئله بر می گشتم، چرا ماشین زمان را پنهان کرده بودند؟

" ما در آن سکوت به راه خود ادامه دادیم و بتدریج آن تاریک و روشنی مبدل به تاریکی مطلق شد. آبی روشن افق محو و یک ستاره پس از دیگری ظهور کرد. زمین تیره و درختان سیاه شدند و بتدریج خستگی و ترس وینا شدت یافت. او را در آغوش کشیدم، و ضمن صحبت او را نوازش کردم. سپس با افزایش تاریکی دستهایش را به دور گردنم حلقه کرد، چشمهایش را بست و صورتش را محکم به شانهام فشرد. به همین صورت از یک سرازیری طولانی پایین رفته و وارد یک دره شدید و در آن تاریکی نزدیک بود به درون رودخانه کوچکی بیفتم. با احتیاط از درون آن رد شدم و با رسیدن به آن سوی دره از تعدادی خانه و مجسمه یک موجود یا جانوری که فاقد سر بود عبور کردم. همچنین تعدادی گل ابریشم در آنجا مشاهده کردم. تا آن لحظه نشانی از مورلاک ها ندیده بودم. ولی تازه اول شب بود و هنوز ساعات تاریک قبل از ظهور ماه را در پیش داشتیم.

" از روی سراسیمگی تپه دیگری جنگل انبوه و عریضی را که فاقد هرگونه نوری بود در جلوی خود دیدم. با دیدن آن کمی مکث کردم. انتهای آن را، چه در سمت راست و چه در سمت چپ، نمی دیدم. با احساس خستگی - پاهایم، بخصوص، شدیداً درد می کردند - توقف کردم، وینا را محتاطانه از روی شانهایم بر روی زمین گذاردم و بر روی کلوخ های چمنی نشستم. دیگر قادر به مشاهده قصر چینی سبز نبودم و به جهت صحیح حرکت خود شک

داشتم . به سیاهی جنگل مقابل نگرستم و در این فکر که آن جنگل ممکن بود چه چیزهایی را در عمق خود پنهان داشته باشد غوطه‌ور شدم . در زیر انبوهی از شاخه‌های بهم پیچیده درختان جنگل دیگر آدمی قادر به رؤیت ستارگان نبود . حتی اگر خطر دیگری وجود نداشت - خطری که از تصور آن نیز هراس دارم - آدمی از آن ریشه‌های پنهانی و تنه بریده شده درختان که در هر نقطه‌ای جلوی پای انسان سبز می‌شد در امان نبود .

" من هم ، پس از هیجانات آن روز ، خیلی خسته بودم و تصمیم گرفتم آن شب را بر روی تپه بگذرانم و روز بعد با آن جنگل مرموز دست‌پنجه نرم کنم . "

" خوشبختانه وینا خواب بود و با احتیاط کتم را به روی او انداختم و در انتظار ظهور ماه کنارش نشستم . دامنۀ تپه آرام و خلوت بود ولی هرچند وقت یکدفعه صدای موجودات زنده‌ای از سیاهی درون جنگل بگوش می‌رسید . آن شب هوا روشن بود و درخشش ستارگان در بالای سرم احساس آرامش دوستانه‌ای به من می‌بخشید . ولی دیگر هیچکدام از صور فلکی قدیمی در آسمان به چشم نمی‌خورد ، آن حرکت آهسته‌ای که حتی در طول صد نسل هم هنوز غیر محسوس است مدتها پیش آنها را در دسته‌های جدیدی ترتیب داده بود . ولی بنظرم می‌آمد که کهکشان راه شیری هنوز همان پرچم باریک پاره پاره قدیم بود . در سمت جنوب (البته به قضاوت من) ستاره بسیار روشن و سرخ‌رنگی وجود داشت که تابحال آن را ندیده بودم ، حتی از ستاره کاروان کش سبز خودمان هم با شکوه‌تر بود و در میان تمام این نقطه‌های نورانی سیاره روشنی، مانند صورت یک دوست قدیمی ، همچنان ثابت و مهربان می‌درخشید .

" نگاه به آن ستارگان یکدفعه اهمیت تمام مشکلات خودم و گرفتاریهای زندگی خاکی را ناچیز نمود. به فاصله غیرقابل پیمایش آنان و حرکت آهسته ولی غیرقابل اجتنابشان از میان گذشته‌های ناشناخته به درون آینده ناآشنا اندیشیدم. بیاد چرخش عظیم زمین بر روی محوری که تدریجا باعث انحراف مسیر می شد افتادم، آن حرکت انتقالی بی صدا فقط چهل مرتبه در طی تمام سالیانی که به آینده سفر کرده بودم به وقوع پیوسته بود. و در طی این چند حرکت انتقالی تمامی فعالیتها، تمام رسوم، تشکیلات پیچیده، ممالک، زبانها، ادبیات، آرزوها و حتی خاطرات بشر گذشته‌ای که به خوبی او را می شناختم از روی سطح زمین ناپدید شده بود. در عوض این موجودات لاجوری که اجداد سر بلندشان را از یاد برده بودند و آن " موجودات " سفیدی که وحشت مرا برمی انگیزتند برجای مانده بودند. بعد بیاد وحشت عمیقی که میان آن دو گونه انسان وجود داشت افتادم و با لرزه شدیدی برای اولین بار متوجه شدم گوشتی که دیده بودم ممکن بود چه باشد. ولی این غیرقابل تصور بود! به ونیای کوچولویی که در کنارم خوابیده بود نگرستم، نگاهم را به آن صورت سفیدی که در زیر نور ستارگان، خود مانند ستاره‌ای، بود دوختم و بی درنگ آن فکر وحشتناک را از سر خارج ساختم.

" در طول آن شب دراز سعی کردم اصلاً به مورلاک‌ها نیندیشم و با گشتن بدنبال نشانه‌هایی از صور فلکی قدیمی، در آن آسمان پرستاره و ناآشنا، خود را تا صبح سرگرم کردم. آسمان، بجز چند پاره ابر مه‌آلود، همچنان روشن باقی ماند. بدون شک چندبار خوابم برد و سپس با به پایان رسیدن آن کشیک و پاسداری شبانه، روشنایی ضعیفی مانند انعکاس یک آتش بی نور، در شرق (افق) ظاهر

و در پشت آن ماه باریک و سفیدی در آسمان پدیدار شد. بدنبال آن، و با غلبه و لبریز شدن از آن، اولین نشانه‌های سحر کمرنگ و بعد صورتی و گرم نوری بر آن جهان تیره افکند. حتی یک مورلاک هم به سراغ ما نیامده بود و در واقع آن شب هیچ نشانه‌ای از آنها بر روی تپه ندیده بودم. در اطمینان و قوت قلبی که آن روز تازه به من می‌بخشید حتی تصور کردم که ترسم چیزی بی‌اساس و بی‌دلیل بوده است. از جا برخاستم، ولی با مشاهدهٔ ورم مچ پایم و دردی که در آن ناحیه آزارم می‌داد مجدداً نشستم، کفشهایم را درآوردم و به نقطهٔ دوری پرت کردم.

"وینا را بیدار کردم و به درون جنگل سبز و زیبایی که شب‌قبل سیاه و تهدیدآمیز به‌نظر رسیده بود رفتیم و در آنجا با میوه‌های جنگلی سد جوع کردیم. سپس تعداد دیگری از آن مردمان زیبا را دیدیم که خندان و رقصان در زیر نور خورشید طوری می‌نمودند که گویا تابحال چیزی به‌اسم شب و وحشتی را که در پی داشت هرگز ندیده‌اند. بعد دوباره بیاد گوستی که دیده بودم افتادم. حالا دیگر مطمئن بودم که آن‌چه بود و از صمیم قلب احساس ترحم شدیدی نسبت به این آخرین بازماندگان سیل عظیم بشریت می‌کردم. بدون شک، در سالیان گذشته‌ای که بشریت سیر قهقراپی و روبه‌زوال خود را آغاز نموده بود زمانی فرا رسیده بود که غذای مورلاک‌ها با کمبود مواجه گشته و آنها احتمالاً ناچار به تغذیه از موشهای صحرایی و سایر حیوانات پست شده بودند. حتی همین حالا هم بشر در مورد غذایش تبعیض و استثناء کمتری نسبت به قبل قائل می‌شود - تعصب او در مورد گوشت انسان هم‌نوعش یک غریزهٔ کهنه و محکم نیست. در نتیجه این فرزندان انسان‌نمای بشر! سعی کردم با مسئله

بطور علمی برخورد کنم . هرچه باشد انسانیت آنها حتی از آن اجداد هم نوع خوار سه یا چهار هزار سال پیشمان هم کمتر بود . بعلاوه هوشی که قادر بود چنین وضعیتی را مایه عذاب روحی انسان بسازد دیگر وجود نداشت . من چرا باید خودم را ناراحت این مطلب می‌کردم ؟ ایلوی‌ها به گاوهای پروراری می‌مانستند که در دست مورلاکهای مورچه مانند اسیر شده و سپس بوسیله آنان شکار می‌شدند . شاید هم حتی با نظارت و سرپرستی آنان زاد و ولد می‌کردند . از گوشه چشم متوجه وینا شدم که در کنارم می‌رقصید!

" سپس با پیدا شدن اینکه این وضعیت چیزی جز یک مجازات سخت و بجا برای خودخواهی‌های انسان نیست ، سعی کردم خود را کمی از آن وحشت مهیبی که تهدید می‌کرد بر من غالب آید دور نمایم . بشر عیبی در یک زندگی مملو از آرامش و شادی ، اما به قیمت زحمات جانگاہ برادران هم‌نوعش ، ندیده بود . او " ضرورت " و " اقتضا " را بهانه و دلیل خود قرار داده بود و حالا ، در یک چرخه کامل تاریخ بشریت ، آن " ضرورت " و " اقتضا " با تمام تهدید و خطراتش به سراغ او آمده بود . حتی سعی کردم این اشراف بیچاره در حال زوال را خوار شمارم ولی چنین طرز فکری امکان‌پذیر نبود .

باوجود تنزل شدید عقلانی‌شان ایلوی‌ها هنوز مقدار زیادی از شکل انسانی خود را حفظ نموده بودند و همین ظاهر انسانی‌شان بود که مرا قادر نمی‌ساخت دلسوزی و همدردی‌ام را از آنان دریغ ورزم و بناچار خود را شریکی در زوال و وحشت‌شان می‌دانستم .

" در آن زمان تنها ایده ضعیفی درمورد راهی که می‌بایست در پیش گیرم داشتم . اولین کارم این بود که پناهگاه امنی بیابم و چند

اسلحه فلزی و یا سنگی برای خود بسازم . این یکی از اولین ضروریات بود . در مرحله بعد می بایست وسایل لازم برای ساختن آتش را تهیه می نمودم تا اینکه در صورت لزوم بتوانم از شعله آن بعنوان اسلحه دیگری استفاده نمایم زیرا می دانستم که هیچ چیز دیگری مانند آتش و روشنایی آن قادر به ترساندن مورلاکها نیست . بعد هم می خواستم شیوه های بیایم که با آن بتوانم درهای برونز زیر ابوالهول سفید را بشکنم . برای این کار در ذهنم یک چکش تیرکوب مجسم کرده بودم . مطمئن بودم که اگر می توانستم وارد آن درها شوم و شعله نوری در برابر خود بگیریم موفق می شدم ماشین زمان را بیایم و فرار کنم . فکر نمی کردم مورلاکها آنقدر قوی باشند که بتوانند آن را به جای دوری ببرند . تصمیم گرفته بودم وینا را هم به زمانه خودمان بیاورم . و در فکر این نقشه ها بودم که راهم را بطرف ساختمانی که بعنوان خانه برگزیده بودم ادامه دادم .

" نزدیک ظهر بود که به قصر چینی سبز ، خلوت و در حال خرابی ، رسیدیم . تنها ذرات ناهمواری از شیشه در پنجره هایش باقی بود و صفحات عظیمی از آن نمای سبز از اسکلت فلزی فاسدش جدا شده بود .

آن بنا بر روی یک کلوخ نسبتاً " مرتفع واقع بود و قبل از ورود به آن نگاهی به شمال شرقی انداختم و از دیدن مصب یک خلیج کوچک (و یا شاید یک جلگه کوچک بود) که هم اکنون محل واندزورت و با ترسی است تعجب کردم . سپس در این فکر که چه اتفاقی ممکن بود برای موجودات زنده دریا افتاده و یا هنوز در حال افتادن باشد فرو رفتم - فکری که زود آن را از ذهن خارج ساخته و دیگر دنباله آن را نگرفتم .

" با بررسی مواد بکاررفته در نمای قصر متوجه شدم که واقعا" از چینی ساخته شده بود و بر سطح آن نوشته‌ای با حروف و کلمات نا شناخته‌ای را دیدم . بطور احمقانه‌ای فکر کردم که ممکن است وینا بتواند آن را برایم معنی کند ولی ظاهرا" او هیچگاه حتی به فکر خواندن و نوشتن نیفتاده بود تصویری کم من او را خیلی "انسان" تر از آنی که بود می‌پنداشتم و این شاید به این دلیل بود که محبت و عاطفه‌اش حالتی حقیقتا" انسانی داشت .

" از درون دریچه‌های در که باز و شکسته شده بودند بجای هال وسیعی که در تمام ساختمانها معمول بود تالار طولی وجود داشت که در دو طرف آن پنجره‌های فراوانی تعبیه شده بود . با اولین نگاه به آنجا بیاد یک موزه افتادم . زمین کاشی‌کاری شده و مجموعه‌ای جالبی از اشیاء گوناگون همگی بوسیله‌ای لایه‌ای ضخیمی از خاک پوشیده شده بود . سپس شیئی عجیب و بدقیافه‌ای را در مرکز تالار دیدم که بدون شک قسمت پائینی یک اسکلت عظیم‌الجثه بود . ازپاهای اریب و کج آن نتیجه‌گیری کردم که بقایای موجود ماقبل تاریخی‌ای شبیه مگاتیریوم (Megatherium) می‌باشد . جمجمه و استخوانهای ناحیه‌ی بالای بدن در کنارش در میان خاک قرار داشت و در یک نقطه آب‌باران از درون سوراخی در سقف نفوذ کرده و باعث پوسیدگی قسمتی از اسکلت شده بود . کمی پایین‌تر ، اسکلت عظیم و بشکه‌مانند یک برونوتوزوروس Brontosaurus به چشم می‌خورد . دیگر شکی به موزه بودن آنجا نداشتم . با عبور از یک ضلع تالار طاقچه‌های شیب‌داری را یافتم که با پاک کردن خاک روی آنها صندوقهای شیشه‌ای آشنای زمانه‌ی خودمان نمایان شد . از مشاهده‌ی محتویات سالمشان مشخص بود که هوا هیچگونه راه نفوذی به درون آنها نداشته است ."

"بدون شک ما در میان خرابه‌هایی از کنزیگتون جنوبی ایستاده بودیم که بعد از زمانه خودمان بوجود آمده بود! اینجا ظاهراً" قسمت باستانشناسی بود و حتماً زمانی شامل کلکسیون جالب از فسیل‌ها بوده است. با وجودی که عمل غیرقابل اجتناب فساد برای مدتی متوقف شده و با از بین رفتن باکتری‌ها و گیاهان قارچی، ۹۹ درصد از قدرتش را از دست داده بود هنوز هم با یک اطمینان شدید، هرچند آهسته، به تأثیر گذاشتن بر روی این گنجها ادامه می‌داد. فسیل‌های شکسته و به نخ کشیده شده‌ای که اینجا و آنجا به چشم می‌خورد آثاری از بازیهای آدم کوچولوها بود. در بعضی نقاط صندوقها کاملاً" جابجا شده بود - بدون شک این کار مورلاک‌ها بود. درون آن قصر خیلی ساکت بود و لایه ضخیمی که زمینش را پوشانده بود صدای پای ما را خفه می‌کرد. وینا که خود را با غلتاندن یک جوجه‌تیغی دریائی بر روی شیشه شیب‌دار یکی از صندوقها سرگرم کرده بود، پس از مدتی به کنار من آمد، و درحالی که به دور و برم خیره شده بودم دستم را در دست گرفت.

"در آغاز آنقدر از مشاهده این بنای قدیمی و یادگار عصرخرد و دانش تعجب کردم که به فکر هیچکدام از احتمالاتی که عرضه می‌کرد نیفتادم. حتی برای لحظه‌ای نگرانی‌هایم را در مورد ماشین زمان فراموش کردم.

"وسعت و عظمت آن بنا بوضوح بیانگر این مطلب بود که آن قصر چینی سبز تنها به یک تالار باستانشناسی ختم نمی‌شد و احتمالاً" دارای تالارهای تاریخی و شاید حتی یک کتابخانه نیز بود! برای من، لااقل در آن شرایط، آنها جالبتر از این منظره زمین‌شناس باستانی و درحال فساد بود. پس از مدتی یک تالار کوتاه دیگری که

بطور مورب به تالار اول منتهی می‌گردید یافتیم . ظاهرا" این تالار
 منحصر به مواد معدنی بود و با مشاهده" یک قالب گوگرد به فکر باروت
 افتادم . ولی موفق به یافتن هیچگونه شوره‌ای نشدم ، در واقع هیچ
 نوع نیتراتی در آنجا وجود نداشت . یقینا" آنها مدتها پیش به
 علت تائثیرات هوا آب شده و یا به قطعات کوچکتری خرد شده بود.
 ولی فکر گوگرد ذهنم را بخود مشغول کرده و سلسله افکار دیگری را
 بدنبال خود در ذهنم جای داد . با وجودیکه روبهمرفته از سایر
 اشیاء درون آن قصر بهتر حفظ و نگهداری شده بودند ، به سایر
 محتویات آن تالار توجهی نداشتم . من یک متخصص مواد معدنی
 نیستم و شروع به پیمودن طول راهرو مخروبه‌ای کردم که موازی با
 هالی بود که اول وارد آن شده بودم . ظاهرا" این قسمت زمانی
 مختص تاریخ طبیعی بوده ولی چنین بر می‌آمد که دیگر چیز قابل
 شناسایی‌ای در آنجا باقی نمانده بود . چند آثار چروکیده و سیاه
 شده از پوست پر شده" حیوانات ، لاشه‌های مومیائی خشک شده که در
 محفظه‌های شیشه‌ای قرار داشتند ، چنین حدس زدم که این محفظه‌های
 شیشه‌ای زمانی پر از الکل بوده لیکن حالا خالی بوده ، گرد قهوه‌ای
 رنگی که تنها بقایای یک گیاه زمانهای گذشته بود : همین و همین !
 از این بابت متأسف بودم زیرا راغب بودم به تطابق آشکاری که از
 طریق آن پیروزی نهایی بر طبیعت ممکن گشته بود پی ببرم . سپس
 وارد تالار عظیم ولی تقریبا" تاریکی شدیم که سطح آن با زاویه
 کمی نسبت به ضلعی که در آن ایستاده بودم تا انتهای تالار دارای
 شیبی ملایم بود . در فواصل کوتاهی حبابهای سفیدرنگی ، که اکثرا"
 ترک خورده و یا شکسته شده بود ، از سقف آویزان بود و این مطلب
 بیانگر این واقعیت بود که زمانی آن تالار از روشنایی مصنوعی برخوردار

بوده است. نسبت به سایر تالارهایی که از آنها عبور کرده بودم اینجا برایم جالبتر و حائز اهمیت بیشتری بود زیرا در هر دو طرفم ماشین آلات عظیمی که اکثراً "پوسیده و خراب شده ولی برخی هنوز نسبتاً" سالم باقی مانده بود به چشم می خورد. می دانید که ضعف عجیبی نسبت به ماشین آلات دارم و مایل بودم معاینه دقیق از آنها بعمل آورم زیرا اکثر آنها برایم حالت معما داشت. تنها قادر به حدس کاربرد واقعی آنها بودم. احساس می کردم اگر بتوانم این معما را کشف نمایم به قدرتی دست خواهم یافت که در مبارزه با مورتالاکها مفید واقع شود.

" ناگهان وینا به کنارم آمد، طوری ناگهانی که یکباره از جا پریدم. اگر بخاطر اون بود فکر نمی کنم اصلاً" متوجه شیب سطح تالار می شدم^۱. سمتی که من از آن وارد شده بودم بالاتر از سطح زمین بود و نوری که از میان پنجره های نادر و شکاف ماندی می گذشت آنجا را روشن می کرد. با پیمودن طول تالار متوجه شدم که سطح زمین تدریجاً تا بالای پنجره ها ارتفاع پیدا می کرد تا اینکه سرانجام جلو هر یک حفره ای مانند حفره هایی که در مقابل تک تک خانه های لندن قرار دارد بوجود می آمد و تنها یک خط باریک نور از بالای آنها قادر به نفوذ به درون تالار بود. آهسته در میان آن ماشین آلات قدم می زدم و آنقدر در فکر آنها غوطه ور بودم که اگر وحشت شدید وینا توجهم را به خود جلب نکرده بود به این زودی متوجه کاهش نور نمی شدم. سپس متوجه شدم که آن تالار به تاریکی ژرفی منتهی می شد. کمی مکث کردم و بعد، در حالی که به اطراف می نگریستم، دریافتم که

(۱- البته ممکن بود که زمین تالار در اصل دارای هیچگونه شیبی نبوده و موزه خود بر روی دامنه ای یک تپه شیب دار بنا شده باشد.

ضخامت خاک آن قسمت کمتر و سطح کمتری را می پوشاند. کمی نزدیکتر به انتهای تالار و تاریکی مطلق چند رد پای کوچک و باریک را مشاهده نمودم. با دیدن این آثار ترسی که از احساس وجود مورلاک ها بدان دچار می شدم دوباره در من جان گرفت. احساس کردم وقت را با معاینه دقیق آن ماشین آلات تلف می کردم. بیاد آوردم که چیزی به غروب نمانده است و هنوز هیچگونه اسلحه، پناهگاه و یا وسایل لازم برای برپا ساختن یک آتش را نیافته بودم. سپس از آن سیاهی ژرف انتهای تالار صدای تپ تپ بخصوصی و همان صداهای عجیبی که در درون چاه شنیده بودم بگوش رسید.

" دست وینا را گرفتم ولی با یک فکر ناگهانی او را رها کرده و بطرف دستگاهی که دارای اهرمی شبیه جعبه اعلام خطر بود کشیده شدم، بر روی پایه آن دستگاه قرار گرفتم، اهرم را با دو دست گرفته و تمام وزنم را بطور افقی بر روی آن انداختم. یکدفعه وینا، که در راهرو مرکزی تالار تنها مانده بود، شروع به ناله کرد. میزان نیروی اهرم را خوب سنجیده بودم زیرا پس از یک دقیقه فشار شکست. حالا با درد دست داشتن گریزی که می دانستم در صورت لزوم قادر به خرد کردن جمجمه هر یک از مورلاک ها بود بسوی وینا بازگشتم. و نمی دانید چقدر دلم می خواست لااقل موفق به کشتن یکی دوتا از مورلاک ها می شدم. ممکن است فکر کنید که تمایل به قتل باز ماندگان خود، احساسی غیر انسانی است! ولی هیچگونه انسانی در وجود آن موجودات کریه نمی یافتم. تنها دومی مسئله سبب شد از قدم گذاشتن به ژرفای آن تاریکی و کشتن جانورانی که صدایشان را می شنیدم خودداری نمایم، در درجه اول اکراهی که در تنها گذاشتن وینا داشتم و در درجه دوم یقین داشتم اگر شروع به خونریزی می کردم

مورلاک‌ها ماشین زمان را نابود می‌کردند.

"خوب درحالی‌که دریک دست گرز و دردست دیگرم دست‌وپنا بود از آنجا خارج شدم و به‌درون تالار وسیعتری رفتم که در نگاه اول مرا بیاد نمازخانه ارتش انداخت که پرچمهای تکه‌پاره‌ای در آن برافراشته‌شده بود. پس از مدتی متوجه شدم که پارچه‌های قهوه‌ای رنگ و سوخته‌ای که از دیوارهای آن تالار آویزان بود در حقیقت بقایای درحال فساد کتابهای مختلف بود. مدت‌ها پیش آنها تکه‌تکه و تمامی آثار چاپ از روی آنها محو شده بود. ولی اینجا و آنجا تخته‌های تاب‌خورده و گیره‌های فلزی ترک‌خورده‌ای به‌چشم می‌خورد که خود بیانگر مواقع بودند. اگر مردی ادیب بودم ممکن بود به‌لحاظ اخلاقی چنین نتیجه‌گیری کنم که تمامی اهداف و آرزوهای بشریپه‌وده است. ولی چیزی که بیشتر توجهم را به خود جلب کرد تلف کردن زحمات غیرقابل قیاسی بود که این ویرانه‌آغذهای پوسیده بدان شهادت می‌داد. باید اقرار کنم که در آن لحظه افکارم عمدتاً در مورد "تبادلات فلسفی" و هفده صفحه‌نوشته‌ خودم در مورد باصره فیزیکی متمرکز شده بود.

"سپس، با بالا رفتن از یک سری پلکان پهن، به محلی رسیدیم که احتمالاً زمانی تالار شیمی فنی بود. و در اینجا امید زیادی به کشفیات مفید پیدا کردم. بجز در یک طرف که سقف آن فرو ریخته بود تالار و محتویاتش بطورکلی سالم و از پوسیدگی و فساد محفوظ مانده بود. مشتاقانه بسراغ تمامی صندوقهای سالم رفتم و بالاخره در یکی از آنها که کاملاً از نفوذ هوا مصون مانده بود یک قوطی کبریت یافتم. کبریت‌ها نه‌تنها کاملاً قابل استفاده بود حتی مختصر نمی‌هم‌نداشت. بطرف وینا برگشتم و بازبان خودش فریاد زدم "برقص"

زیرا حالا دیگر اسلحه بی نظیری در برابر موجودات کثیفی که ما را به وحشت می انداختند داشتیم. به همین صورت، در آن موزه متروک، بر روی آن فرش ضخیم و لطیف خاکی و با تشویق و خنده های سرشار از شادی وینا نوعی رقص مرکبی را، با همراهی آهنگ شادی که صوت می زد، اجرا کردم. قسمتی از آن رقص بصورت کن کن، قسمتی رقص پا، قسمتی رقص دامن (البته با استفاده از دنباله های بلند کتم) و قسمتی از آن بصورت رقص کاملاً مبتکرانه ای بود. زیرا، همانطور که خودتان نیز می دانید، طبیعتاً آدم مخترعی هستم!

"هنوز هم فکر می کنم که در امان ماندن آن قوطی کبریت از عمل فساد و پوسیدگی در طی سالیان بی شمار امری عجیب و برای من بسیار شادی بخش بود. ولی ضمناً" با کمی جستجو ماده ای عجیب تر از آن نیز یافتم، کافور. کافور را در درون یک شیشه در بسته که احتمالاً بطور اتفاقی زمانی محکم مهر و موم شده بود یافتم. اول آن را با موم پارافین اشتباه گرفتم و در نتیجه شیشه را شکستم ولی بوی کافور مشخص و غیر قابل اشتباه بود. در آن فساد عالمگیر که احتمالاً هزاران هزار قرن بطول انجامیده بود آن ماده فرار همچنان سالم و محفوظ باقی مانده بود. این مسئله مرا بیاد نقاشی قهوه ای مایل به قرمز (سپیا Sepia) انداخت که در آن از جوهر یک بمنیت (Belemnite) فسیل که میلیون ها سال پیش از بین رفته و تبدیل به فسیل شده بود استفاده شده بود. نزدیک بود آن را دور بیندازم ولی بعد بیاد آوردم که قابل اشتعال و دارای شعله روشن و خوبی است. در واقع می شد از آن بعنوان یک شمع بسیار عالی استفاده نمود لذا آن را در جیبم گذاشتم. ولی هنوز هیچگونه ماده منفجره و یا وسیله ای برای در هم شکستن درهای برونزی نیافته بودم. تا آن

لحظه، دیلم یا گرز آهنی‌ام مفیدترین چیزی بود که یافته بودم، با این وجود آن تالار را با خوشحالی و نشاط فراوان ترک نمودم.

"قادر نیستم تمامی داستان آن بعدازظهر طولانی را برایتان تعریف کنم. برای یادآوری تمام اکتشافاتم، با ترتیب صحیحشان، به یک حافظه بسیار قوی نیاز است. چیزی که بیاد دارم یک تالار طویل محتوی پایه‌های درحال زنگ، سلاح‌های مختلف و اینکه چگونه درانتخاب میان دیلم خودم، یک تبرکوچک، و یک شمشیردودل مانده بودم. متأسفانه فقط قادر به حمل یکی از آنها بودم و بنظر می‌آمد که میله آهنی خودم بهتر بتواند از عهده دروازه‌های برونز برآید. تعدادی تفنگ، هفت تیر، و تفنگهای خان‌دار به چشم می‌خورد. اکثرشان دارای پوششی از زنگ بود، ولی برخی از آنها از نوعی فلز جدید ساخته شده و هنوز نسبتاً سالم بودند. ولی هرگونه فشنگ و یا باروتی که ممکن بود زمانی وجود داشته به خاک تبدیل شده بود. گوشه‌ای از تالار سوخته و درحال ویرانی بود که دلیل آن می‌توانست یک انفجار احتمالی در میان نمونه مواد باشد. در یک نقطه دیگر کلکسیون عظیمی از بت‌های مختلف قرارداشت - لهستانی، مکزیک، یونانی، فینیقی، و سایر ممالک جهان. در اینجا، بطور ناگهانی و قبل از اینکه بتوانم از این کار خودداری نمایم - اسم را بر روی بینی یک هیولای گل‌صابونی متعلق به آمریکای جنوبی که توجهم را به خود جلب کرد نوشتم.

"با تمام شدن بعدازظهر توجه و علاقه من نیز کاهش یافت. از یک تالار به درون تالار دیگر می‌رفتم، تمامی آنها خاک‌آلود، ساکت، معمولاً درحال خرابی و وسایل‌وآشایی که به‌نمایش‌گذارده شده بود گاهی اوقات تنها انبوهی از زنگ و زغال‌سنگ چوب‌نما و

گاهی اوقات کمی تازه‌تر بودند. در یک محل ناگهان با مدل یک معدن قلع مواجه شدم و سپس بطور اتفاقی در درون یک صندوق فاقد هوا دو فشنگ دینامیت یافتم. فریادی از خوشحالی سر دادم و صندوق را شکستم. سپس دچار تردیدی مبهم شدم، کمی مکث کردم، و بعد با انتخاب تالار کوچک کناری یکی از فشنگها را مورد آزمایش قرار دادم. پنج، ده، پانزده ثانیه هیچ انفجاری رخ نداد! هیچگاه در تمامی طول عمرم دچار یک چنین ناامیدی‌ای نشده بودم. بطور یقین، همانطور که می‌بایست از وجودشان حدس می‌زدم، فشنگها (دست‌پر) و مصنوعی بودند. واقعا " فکر می‌کنم که اگر جز این بود بی‌درنگ و بدون فکر ابوالهول و درهای برونز را منفجر و همگی اینها را همراه با (همانطور که بعداً" به اثبات رسید) هرگونه شانس پیدایش ماشین زمان نابود می‌کردم.

" فکر می‌کنم پس از آن بود که به یک فضای باز در درون خود محوطه قصر رسیدیم که پر از چمن و دارای سهدرخت میوه بود. کمی استراحت کردیم و چون دیگر چیزی به غروب نمانده بود به فکر تهیه مکان و موقعیت بهتری افتادم. فاصله زیادی با تاریک شدن هوا نداشتیم و من هنوز از یافتن یک پناهگاه غیر قابل نفوذ عاجز بودم. لیکن در آن زمان این مسئله زیاد باعث نگرانی نمی‌شد. چیزی در دست داشتم که شاید بتوان گفت بهترین دفاع در برابر مورلاک‌ها بود - کبریت! و اگر احتیاج به یک شعله بزرگتر می‌شد کافوری که در جیبم قرار داشت بی‌مصرف نمی‌ماند. بنظر می‌آمد بهترین کاری که می‌توانستم بکنم این بود که شب را در فضای آزاد و تحت حفاظت یک آتش بگذرانیم. صبح بعد هم می‌بایست برای پس گرفتن ماشین زمان اقدام می‌نمودم. برای این منظور فعلا "تنها

گزاره‌های من را در دست داشتم ولی ، بخاطر معلومات روزافزوم ، احساس جدیدی نسبت به آن درهای برونز پیدا کرده بودم . تا بحال ، بیشتر بخاطر اسراری که می دانستم در آن سوانتظارم را می کشند ، از زورورزی با آنها خودداری بعمل آورده بودم . آن درها هیچگاه بسیار قوی و محکم بنظرم نرسیده بودند و به قدرت میله آهنی ام و به پیشبرد کاری که در نظر داشتم امیدوار بودم .

" از قصر که خارج شدیم خورشید هنوز در بالای افق قرار داشت . هدفم این بود که صبح زود به مجسمه سفید ابوالهول برسم و تصمیم گرفتم در آن هوای تاریک و روشن از میان جنگلی که بار پیش مانع ادامه سفرم شده بود عبور کنم . نقشه ام این بود که آن شب تا آنجایی که می توانستم پیش بروم و سپس با ساختن آتشی ، در پناه نور آن بخوابم . به راه خود که ادامه دادیم مرتب هر تکه چوب و یا علف خشکی که می دیدم جمع می کردم تا اینکه دیگر هیچ جای خالی دردستهایم باقی نماند . با یک چنین باری ، پیشرفتمان کندتر از آنی بود که انتظار داشتم ، از این گذشته وینا دچار خستگی مفرطی شده بود . همچنین احساس خواب شدیدی بر من غلبه یافته و نتیجتاً زمانی که به جنگل رسیدیم شب شده بود . وینا ، با وحشتی که از تاریکی جنگل مقابلمان داشت ، مایل بود همان جا ، بر روی تپه پربوته کنارش ، توقف نمائیم ولی احساس یک بلا و خطر قریب الوقوع ، که قاعدتاً می بایست نقش هشدار دهنده ای را ایفا کند ، مرا به جلو

می‌راند. به مدت یک شب و دو روز نخوابیده بودم. احساس تب و عصبانیت عجیبی بر من عارض شده بود. احساس می‌کردم خواب، و بدنبال آن مورلاک‌ها، هر آن بسراغم خواهند آمد.

" درحالی که مکث کرده بودیم، در میان بوته‌های سیاه که در پشت سرمان قرار داشت، سه هیکل خمیده دیدم که در کنار آن سیاهی تیره بنظر می‌رسیدند. اطراف ما از خاشاک و علفهای بلند پر بود. احساس می‌کردم که از حمله بی سر و صدا و غافلگیرانه آن موجودات در امان نیستیم. فکر نمی‌کردم عرض جنگل بیش از یک مایل باشد و اگر از میان آن عبور کرده و به فضای باز آن طرف می‌رسیدیم بدون شک استراحت‌گاه امن‌تری از محل فعلی مان می‌یافتیم. فکر می‌کردم که با کبریتها و کافوری که در اختیار داشتم می‌توانستم موفق شوم که راهم را از میان جنگل روشن نگاه دارم. ولی مشخص بود که اگر می‌خواستم کبریت روشن کنم می‌بایست وسایلی را که برای آتش جمع‌آوری کرده بودم رها کنم، بناچار آنها را زمین‌گذاردم. سپس به‌نظرم رسید که با روشن نمودن آنها حیرت‌دوستانی را که در پشت سرمان قرار داشتند برانگیزم! بعداً" فهمیدم که این کار چه حماقت شروانه‌ای بود ولی در آن لحظه فکر کردم که برای حتمی ساختن موفقیت فرارمان عمل بسیار استادانه‌ای بشمار می‌رفت.

" نمی‌دانم تا بحال هیچ اندیشیده‌اید که در فقدان بشر و آب و هوای متعادل شعله چه چیز عجیبی است. گرمای خورشید، حتی زمانی که گاهی اوقات در نواحی گرم‌سیرتر بوسیله قطرات شبنم در کانون متمرکز می‌گردد، بندرت قدرت سوزاندن دارد. رعد و برق ممکن است منفجر ساخته و بسوزاند ولی کمتر قادر به تولید آتشفشای گسترده است. گیاهان در حال فساد ممکن است گاهی اوقات در اثر حرارت

تخمیر سوخته و دود تولید نمایند ولی این مسئله بندرت منجر به شعله می‌شود. همچنین در این تغییر و تبدیل، هنر آتش افروختن بر روی سطح زمین به فراموشی سپرده شده بود. زبانه‌های سرخ آتشی که بر روی آن انبوه چوب شعله می‌افکندند برای وینا چیزی کاملاً تازه و عجیبی می‌نمود.

"او می‌خواست بطرف آتش بدود و با شعله‌های آن بازی کند. فکرمی‌کنم اگر مانع اونمی‌شدم خودش را در درون آتش می‌انداخت. ولی خوشبختانه او را گرفتم و با وجود تقلایی که می‌کرد وارد جنگل شدم. برای مسافت کوتاهی نور آتش راه را روشن نمود. و پس از مدتی که به عقب نگاه کردم از میان ساقه‌های انبوه متوجه شدم که شعله از آن دسته چوب به بته‌های آن حوالی انتشار یافته و یک خط منحنی از آن در حال پیشروی بر روی چمنهای تپه بود. با دیدن این منظره خنده‌ای کردم و دوباره بطرف درختهایی که در مقابلم قرار داشت برگشتم. منظره‌ای که در برابرم قرار داشت خیلی سیاه بود و وینا با حالت متشنجی خود را به من می‌فشرد. پس از مدتی چشمانم به تاریکی عادت کرد و نور ناچیزی که وجود داشت از برخورد با تنه درختان ممانعت بعمل می‌آورد. به استثنای چند شکاف اینجا و آنجا که قسمت‌هایی از آسمان آبی و پرت را نمایان می‌ساخت بالای سرمان کاملاً سیاه بود. به دلیل پر بودن هر دو دستم قادر به روشن نمودن کبریت نبودم. با دست چپ وینای کوچک را در آغوش کشیده بودم و در دست راستم میله آهنی‌ام قرار داشت.

"تا مدتی جز صدای خرد شدن قطعات چوب و شاخ و برگ در زیر قدمهایم، نسیم ملایمی که در لابلای برگ درختان می‌پیچید، نفس کشیدن خودم، و تپش خون درون رگهایم که در گوشم صدا

می‌کرد چیزی نشنیدم. سپس متوجه صدای تپ‌تپی در اطراف خود شدم. به راه خود ادامه دادم ولی آن تپ تپ مشخص‌تر شده و همان صداها عجیبی که در عالم زیرزمینی شنیده بودم بگوشت رسید. ظاهراً تعدادی از مورلاک‌ها دنبالم می‌کردند و هر آن فاصله‌شان با من کمتر می‌شد. با گذشت یک دقیقه متوجه کشیده شدن کتم شده و چیزی را بر روی دستم احساس کردم. لرزه‌آلودی بر اندام وینا افتاد و یکدفعه کاملاً بی حرکت شد.

"دیگر زمان روشن نمودن یک کبریت فرا رسیده بود ولی برای دستیابی به آن می‌بایست وینا را زمین می‌گذاشتم. این کار را کردم و درحالی‌که درجیم بدنبال قوطی کبریت می‌گشتم مبارزه‌ای در آن تاریکی و در ناحیه‌آلوده زانوهایم آغاز شد. در طی این مبارزه وینا بی‌صدا بود و مورلاک‌ها مدام صداها عجیب و مختص خودشان را ایجاد می‌کردند. در این حین دستهای کوچک و نرمی را بر روی کت، پشت و حتی گردنم احساس کردم. و سپس یک کبریت کشیده و محیط را روشن نمودم. چوب کبریت را شعله‌ور در جلوی خود گرفته و پشت‌های سفید مورلاک‌های فراری را در میان انبوه درختان مشاهده نمودم. تکه‌کافوری را از جیم خارج ساخته و آماده شدم که قبل از خاموشی کامل کبریت آن را روشن نمایم. سپس به وینا نگاه کردم. در حالی‌که صورتش به طرف پائین بود، پاهای مرا سخت در آغوش گرفته و کاملاً بی حرکت بر روی زمین افتاده بود. با ترس ناگهانی بطرف او خم شدم. بنظر می‌آمد که حتی نفس هم نمی‌کشد. تکه‌کافور را روشن نمودم و به زمین انداختم. شعله‌اش مورلاک‌ها و سایه‌ها را به عقب راند، مجدداً خم شدم و وینا را از روی زمین بلند کردم. بنظر می‌رسید جنگل پشت سرمان

پراز صدا و حرکت جمعیت بزرگی است !

"ظاهرا" وینا غش کرده بود. با احتیاط او را بر روی شانهام گذارده از جا برخاستم تا به راهم ادامه دهم که یکدفعه متوجه موضوع وحشتناکی شدم. در تقلاهایی که با کبریتها و وینا کرده بودم چندین بار بدور خود چرخیده و حال دیگر نمی دانستم که در کدام جهت می بایست به راه خود ادامه دهم. تا آنجایی که خبر داشتم حتی ممکن بود آن زمان رو به قصر چینی سبز ایستاده باشم. عرق سردی بر بدنم نشست. می بایست سریعاً چاره‌ای بیاندیشم و بالاخره تصمیم گرفتم آتشی بسازم و تا صبح همانجا بمانیم. وینا را، که همانطور بی حرکت بود، بر روی زمین گذاردم و باعجله، درحالی که شعله‌اولین تکه کافور رو به خاموشی می رفت، شروع به جمع آوری تکه‌های چوب و برگ کردم. از درون تاریکی اطرافم چشمان مورلاک‌ها، همچون دمل‌های چندش آوری، برق می زدند.

"تکه کافور سوسوزد و نهایتاً خاموش شد. کبریتی روشن کردم و با این کار دوشکل سفیدی که از فرصت سوءاستفاده و به وینا نزدیک شده بودند پا به فرار گذاردند. نور کبریت به شدت یکی از آنها را کور کرده بود که مستقیماً بطرف من آمد و شکستن استخوانهایش را در زیر مشت گره کرده‌ام حس کردم. او به نوبه خود فریادی از ترس زده، تلو تلو خوران به عقب رفت و بر روی زمین افتاد. تکه دیگری از کافور را روشن نمودم و به جمع آوری وسایل لازم برای روشن نمودن آتش ادامه دادم. پس از مدتی متوجه خشکی شدید بعضی از شاخ و برگهای بالای سرم شدم و بیاد آوردم که از زمان ورودم به آن عالم آینده، یعنی به مدت یک هفته، بارانی نباریده

بود: نتیجتاً" عوض اینکه در لابلای درختان بدنبال تکه چوب بگردم شروع به بالا پریدن و پایین کشیدن شاخه‌ها نمودم. به‌زودی آتش پردودی از چوب‌های سبز رنگ و چوبهای خشک شده روشن کردم. حالا دیگر قادر به صرفه‌جویی در مصرف کافور بودم. سپس به محلی که وینا در کنار گرز آهنی‌ام بر روی زمین قرار داشت برگشتم. نهایت سعی‌ام را در بهوش آوردن او کردم ولی مانند مردگان آرمیده بود. حتی قادر نبودم تشخیص دهم که واقعا" نفس می‌کشید یا نه.

" حالا دود آتش به‌طرف من روانه شده بود و همین مسئله یک‌دفعه سرم را سنگین کرد. بعلاوه، بخار کافور هنوز در هوا استشمام می‌شد. می‌دانستم که تا یکی دو ساعت دیگر احتیاجی به تجدید هیزم آتش نبود. در اثر فعالیت‌هایی که کرده بودم دچار خستگی شدیدی شدم و بر روی زمین نشستم. جنگل هم ملو از زمزمه خواب‌آلودی بود که قادر به‌درک آن نبودم. بنظر آمد که فقط یک‌آن چشم‌هایم را روی هم گذاردم و بعد بلافاصله آنها را گشودم. ولی همه جا تاریک بود و دست مورلاک‌ها را بر روی بدنم احساس نمودم. دست‌های چسبناکشان را کنار زدم و با عجله دست در جیبم کرده و بدنبال قوطی کبریت گشتم ولی - آنجا نبود! سپس دست‌های آن موجودات کریه مجددا" بر بدنم غلبه یافتند. دریک آن متوجه اتفاقی که افتاده بود شدم. من خوابم برده و در همین حین آتش هم خاموش شده بود. با دریافت این مطلب تلخی مرگ بر روحم غلبه یافت. بوی چوب سوخته تمامی جنگل را فرا گرفته بود. گردن، موها، و دست‌هایم در چنگالهای آن موجودات بودند و به طرف زمین کشیده شدم. احساس وزن آن موجودات نرم بر روی

بدنم در آن تاریکی بطور غیرقابل توصیفی چندش‌آور بود. گویی احساس می‌کردم در سیاهی شب در تارهای عنکبوت عظیم الجثه‌ای دست و پا می‌زنم. قدرت مقاومت در برابر آنان را نداشتم لذا به زمین افتادم. دندانهای کوچک و تیزی شروع به گاز گرفتن کردند نمودند. غلتی زدم، و با این کار دستم با اهرم آهنی برخورد کرد. تماس با آن به من قدرت بخشید، با پرت کردن آن موشهای صحرایی انسان‌نما به طرفی به‌سختی از جای برخاستم و در حالی که میله را در دست گرفته بودم شروع به مبارزه با آنان کردم. شکستن و خرد شدن گوشت و استخوان را در زیر ضربه‌هایی که به قضاوت خودم به صورتهایشان می‌زدم حس می‌کردم و برای لحظه‌ای از شر آنان خلاص بودم.

"نشاط و شادی عجیبی که معمولا" مبارزات سخت را همراهی می‌نماید به‌سراغ من آمد. می‌دانستم که من و وینا هیچکدام شانس زنده ماندن نداشتیم ولی تصمیم داشتم درازای گوشتان مورلاک‌ها را ناچار به پرداخت بهای سنگینی نمایم. درحالی که پشتم را به درختی کرده بودم میله آهنی را در جلوی خود می‌چرخاندم و به این سو و آن سو می‌زدم. تمام جنگل مملو از هیاهوی صدا و فریاد آنان بود. یک دقیقه گذشت. بنظر می‌آمد که صدایشان به سطح بالاتری از هیجان رسیده و حرکاتشان سریع‌تر شده است. ولی هیچکدام به من نزدیک نمی‌شدند. به تاریکی خیره شدم و یک‌دفعه امیدنازهای یافتم. شاید مورلاک‌ها ترسیده بودند؟ بلافاصله بعد از این فکر اتفاق عجیبی افتاد. نور عجیبی در آن تاریکی نفوذ کرد و بطور نامشخصی قادر به رؤیت مورلاک‌های اطرافم شدم. سمتا از آنها خونین و مالین در جلوی پایم افتاده بودند و سپس با

حیرت ناباوری متوجه سایر آنها شدم که در جریان ظاهراً "پیوسته‌ای از پشت من می‌دویدند و وارد انبوه درختان مقابل می‌شدند. پشته‌ایشان عوض رنگ سفید همیشگی سرخ بنظر می‌رسید. همانطور که حیرت‌زده بر جای خود می‌خکوب شده بودم جرقه‌ی سرخی را دیدم که از لابلای شاخه‌ها وارد شکاف روشنی از نور ستارگان گشته و از نظر ناپدید شد. با مشاهده‌ی این منظره مفهوم بوی سوختن چوب، زمزمه‌ی خواب‌آلودی که حال تبدیل به غرشی طوفانی شده بود، آن نور سرخ رنگ، و فرار مورلاک‌ها را دریافتم.

"از پناه درختی که پشت به آن کرده بودم خارج و با نگاهی به عقب از لابلای ستونهای سیاه درختان مجاور شعله‌های جنگل‌سوزان را دیدم. آتشی که در آغاز در جنگل برپا ساخته بودم تا آن منطقه از جنگل را دربر گرفته بود. با دریافت این مطلب بلافاصله دنبال وینا گشتم ولی او دیگر در جایش باقی نبود. سروصدای پشت سرم و صدای انفجار مهیبی که با آتش گرفتن هر درخت تولید می‌شد فرصت فکر کردن برایم باقی نگذاشت. گرز بدست، راهی را که مورلاک‌ها از آن عبور کرده بودند دنبال نمودم. مسابقه وحشتناکی بود. درحالی که می‌دویدم، یکبار شعله‌ها با چنان سرعتی در سمت راستم پیشروی کرد که راهم را سد نمود آنگاه بناچار به سمت چپ برگشتم. سرانجام به فضای باز کوچکی رسیدم و بلافاصله یکی از مورلاک‌ها دوان دوان بطرف من آمده، از جلویم رد شده، و یکراست خودش را به داخل آتش انداخت!

"و حالا عجیبترین و وحشتناکترین منظره‌ای که تا بحال در آن عصر آینده دیده بودم مشاهده می‌نمودم. در اثر انعکاس آتش تمامی آن فضا چون روز روشن شده بود. در مرکز آن تپه‌ی کوچک

مقبره‌ای وجود داشت که از یک خفچه سوخته پوشانده شده بود. آن سوی تپه قسمت دیگری از آن جنگل سوزان قرار داشت که زبانه‌های زرد آتش از میان آن به سوی آسمان قد کشیده و تمامی آن فضای باز را با نرده‌های آتشین احاطه نموده بود. بر روی تپه، سی یا چهل تن از مورلاک‌ها که در اثر نور و گرما خیره مانده بودند، کورکورانه و متحیر از این سو به آن سو می‌رفتند و مدام به همدیگر برخورد می‌کردند. اول متوجه نابینایی‌شان نشدم و چنانچه بهم نزدیک می‌شدند با یک دیوانگی و وحشت شدید آنان را نشانه ضربه‌های وحشیانه میله آهنی‌ام قرار می‌دادم بطوریکه یکی را کشته و عده‌ای را شدیداً زخمی نمودم ولی زمانی که به حرکات یکی از آنها که در زیر خفچه بدنبال پناهی از آن آسمان سرخ می‌گشت توجه کردم و ناله‌هایشان را شنیدم از بیچارگی و بدبختی محض‌شان در آن نور شدید اطمینان یافتم و به مبارزه تن‌به‌تن با آنان خاتمه دادم.

"ولی هرچند وقت یکبار یکی از آنها طوری مستقیماً بطرف من می‌آمد که از وحشت لرزه بر اندام می‌افتاد، آنگاه بسرعت خود را از مسیر او دور می‌کردم. مدتی بعد شدت شعله‌های آتش کمی کاهش یافت و ترس اینکه ممکن بود آن موجودات کثیف دوباره بتوانند مرا ببینند، در من زنده شد. حتی به این فکر افتادم که بهتر بود قبل از وقوع چنین اتفاقی مبارزه را با کشتن تعدادی از آنها شروع نمایم که یکدفعه آتش مجدداً نیروی تازه‌ای یافت من نیز از عملی نمودن نیتم خودداری کردم. از میان آنان و درحالی که می‌کوشیدم هیچگونه تماس بدنی با آنها نداشته باشم بر روی تپه بدنبال نشانه‌هایی از وینا گشتم. ولی وینا ناپدید شده بود.

"عاقبت پس از مدتی بر روی قله تپه به تماشای آن جمعیت

عجیب موجودات کور، که در زیر نور آتش به این سو و آن سو می‌رفتند و فریادهای مرموزی سرمی‌دادند نشستم. حلقه‌های چرخان دود بر آسمان نقش و نگار می‌انداختند و از میان شعله‌های آتش، ستارگان کوچک و دوری که گویی به عالم دیگری متعلق بودند همچنان می‌درخشیدند. دو یا سه مورلاک کور کورانه با من برخورد نمودند و درحالی که از ترس می‌لرزیدم آنان را با ضربه‌هایی از مشت‌های گره خورده‌ام از خود دور ساختم.

"قسمت اعظم آن شب را با این باور که کابوس می‌دیدم گذراندم. خود را وحشیانه گاز گرفته وجیغ زدم تا بلکه بیدار شوم. بادست‌هایم بر زمین کوبیدم، از جا برخاستم و دوباره نشستم، بی‌هدف به‌این سو و آن سو رفته و سرانجام دوباره نشستم. بعد شروع به‌مالیدن چشم‌هایم کرده و عاجزانه به درگاه خداوند التماس کردم که مرا از آن کابوس وحشتناک برهاند. در طول آن شب سه‌بار مورلاک‌هایی را مشاهده کردم که با نوعی عذاب غیرقابل توصیف سرشان را به پایین انداخته و خود را در درون آتش افکندند. ولی بالاخره نور سپیدروز در بالای شعله‌ء سرخ درحال گاهش آتش، آن توده‌ء متحرک دود سیاه، تنه‌های درختان مرده و جمعیت درحال گاهش آن موجودات کودن نمایان شد.

"دوباره بدن‌بال نشانه‌هایی از وینا گشتم ولی بازهم مانند گذشته چیزی نیافتم. دیگر شکی نداشتم که جسد کوچک و بیچاره‌ء او را در جنگل رها کرده‌اند. نمی‌دانید چقدر خوشحال بودم که دچار سرنوشت وحشتناک و غیرقابل اجتناب اجساد سایر هم‌نوعانش نشده بود. این فکر نزدیک بود مرا به قتل‌عام موجودات کوچکی که در اطرافم قرار داشتند وادارد ولی از این کار خودداری نمودم.

همانطور که قبلاً هم گفتم، آن تپهء کوچک مانند جزیره‌ای در میان جنگل بود و از قلعهء آن قادر به مشاهدهء قصر چینی سبز بودم. با برخورداری از این موقعیت تعیین جهت حرکت به سوی مجسمهء سفید ابوالهول دیگر کار مشکلی نبود. و نتیجتاً "بقایای آن موجودات ملعون را که با افزایش نور خورشید هنوز ناله‌کنان به این سو و آن سو می‌رفتند به حال خود گذاشتم و با پیچیدن مقداری علف بردورپاهایم لنگان لنگان از میان خاکسترهای پردود و تنهء سیاه درختان که حرارت آتش هنوز در درونشان می‌تپید بطرف مخفی‌گاه ماشین زمان به راه افتادم. نه تنها شل شده بودم بلکه نزدیک بود از شدت خستگی از پا در آیم و به همین دلیل ناچار بودم آهسته راه بروم. احساس بدبختی و پستی شدیدی در اثر مرگ وحشتناک وینا به من دست داده بود. حس می‌کردم بلای سخت و غیرقابل توصیفی به سرم آمده است. حالا، در این اتاق قدیمی و آشنا، بیشتر مانند اندوه یک خواب است تا یک غم واقعی. ولی آن روز صبح بار دیگر دچار یک احساس تنهایی عظیم، یک تنهایی وحشتناک، شده بودم. سپس شروع به اندیشیدن در مورد خانام، این شومنیه، و برخی از شماها نمودم و در پی این افکار دچار آنچنان دلتنگی‌ای شدم که بی‌شبهت به درد نبود.

"ولی درحالی که در زیر آسمان روشن صبحگاهی از روی آن خاکسترهای پردود قدم بر می‌داشتم کشف جالبی کردم. هنوز در جیب شلوارم تعدادی چوب کبریت وجود داشت، حتماً قبل از اینکه قوطی کبریت گم شود از درون آن چند چوب کبریت به داخل جیبم ریخته بود."

" حدود ساعت هشت یا نه صبح بود که به همان صندلی فلزی زردرنگی که عصر روز ورودم از روی آن به تماشای عالم آینده پرداخته بودم رسیدم. بیاد نتیجه‌گیریهای عجولانه آن روزم افتادم و از خنده تلخی که اطمینانم را به آن قضاوتها مسخره می‌کرد نتوانستم خودداری نمایم، باز هم همان منظره زیبا، همان گیاهان انبوه، همان قصرهای با شکوه و خرابه‌های عظیم و همان رود نقره‌ای را که از میان سواحل حاصل خیزش عبور می‌کرد در برابر خود می‌دیدم. آن مردمان زیبا با لباس‌های رنگارنگشان که در لابلای درختان از این سو به آن سو می‌رفتند. برخی از آنها دقیقا در همان جایی که وینا را نجات داده بودم مشغول آب‌تنی بودند و این فکر ناگهان درد شدیدی را در وجودم برانگیخت. مانند لکه‌هایی بر روی آن چشم‌انداز زیبا گنبدهایی که در بالای راه‌های زیرزمینی قرار داشتند به چشم می‌خوردند. حالا دیگر می‌دانستم که تمام زیبایی مردمان دنیای بالا بر چه چیزی سایه می‌افکند. روزهای خوشی را می‌گذراندند، به خوشی یک گله‌گاو. در چراگاه آنها نیز مانند گاوها هیچ دشمنی را نمی‌شناختند و ناچار به تأمین هیچگونه نیازی نبودند. سرنوشت و انجام کارشان نیز همانند گاوها بود.

" از اینکه چقدر رویای انسانی کوتاه و هوششان محدود بوده

غصه می‌خوردم، هوشی که در آنها مرده بود. ثابت قدم به‌سوی آسایش و راحتی پیش رفته، به‌سوی یک جامعه متوازن که ایمنی و تداوم را ملاک عمل خود قرار داده بود و زمانی به آرزوهای خود دست یافته و... عاقبت به‌چنین سرنوشتی دچار شده بود. بدون شک زمانی زندگی و اموال مردم از هر نوع دستبرد مصون می‌بود. ثروتمندان از ثروت و راحتی خود و کارگران از زندگی و کار خود اطمینان داشته‌اند. بدون شک در آن عالم بی‌عیب هیچگونه مشکل بی‌کاری و یا سؤال لاینحل اجتماعی وجود نداشته است. حالا بدنبال چنین جامعه‌ای سکوت عظیمی حکمفرما شده بود.

"یکی از قوانین طبیعت را که همیشه نادیده می‌گیریم این است که قابلیت تغییرپذیری هوش آدمی پاداشی است در برابر تحول، خطر و گرفتاری. حیوانی که با محیط زیستش هماهنگی کامل داشته باشد یک مکانیسم کامل است. تا قبل از بی‌مصرف و بی‌فایده بودن عادت و غریزه طبیعت نمی‌تواند جذابیتی برای هوش انسانی ارائه دهد. درجایی که هیچگونه تحول و یا نیازی به تحول وجود نداشته باشد هوش هم وجود نخواهد داشت. تنها حیواناتی که از هوش بهره‌مند می‌گردند آندسته هستند که می‌بایست با تنوع عظیمی از تحول و خطر دست و پنجه نرم کنند.

"نتیجتاً"، تا آنجایی که من قادر به تشخیص بودم، انسان دنیای بالا تدریجاً به‌سوی زیبایی ناتوانش و مردمان زیرزمینی به طرف یک صنعت مکانیکی پیش رفته بودند. ولی حتی این اجتماع بی‌عیب نیز یک چیز برای دستیابی به تکامل مطلق مکانیکی کم داشت - تداوم کامل. ظاهراً با گذشت زمان، تغذیه ساکنان زیر زمینها، به هر نحوی که صورت گرفته بود، کار مشکلی شده بود.

ضرورت، که برای چند هزار سالی دفع شده بود، دوباره بسراغ انسان آمده و این بار کار خود را از زیر زمین آغاز نموده بود. ساکنان زیرزمینها، بخاطر تماس روزانه‌شان با ماشین‌آلاتی هرچند کامل، خارج از عادت، هنوز مستلزم مقداری فکر بودند، اگر چه احتمالا" بناچار فاقد سایر صفات انسانی بودند، قوه ابتکار بیشتری از باصطلاح اربابان‌شان " حفظ نموده بودند. زمانی که دیگرگوشتی نیافته بودند به چیزی رو کردند که عادت دیرینه تا آن زمان منع نموده بود. آری، تمامی این مسائل را در آخرین نگاهم به عالم هشتصد و دوهزار و هفتصد و یک بوضوح دیدم. ممکن است اشتباه‌ترین تعبیری باشد که هوش فانی قادر به اختراع آن است ولی برداشتم از آن جامعه به همین صورتی بود که برایتان توضیح دادم.

" بعد از خستگی‌ها، هیجان‌ات، و وحشت‌های چند روز گذشته و با وجود غمی که درخود احساس می‌کردم، آن صندلی، آن منظره آرام و آن نور گرم خورشید همگی تاءثیر خوشایند و آرام‌بخشی داشتند. بسیار خسته و خواب‌آلود بودم، بزودی تئوری پردازیم تبدیل به چرت زدن شد! ولی از این کار خودداری نمودم و در عوض بر روی آن کلوخ‌های چمنی دراز کشیده و در خواب عمیق و نشاط‌بخشی فرو رفتم.

" کمی قبل از غروب بیدار شدم. حالا دیگر خطر شب خواب رفتن و بوسيله مورلاک‌ها غافلگیر شدن تهدیدم نمی‌کرد و پس از کمی کش و قوس دادن به بدنم از روی تپه بطرف مجسمه سفید ابوالهول همراه افتادم. با یک دست گرز یا دیلم آهنی را گرفته بودم و با دست دیگر با کیرپت‌های درون جیبم بازی می‌کردم.

" ناگهان با مسئله بسیار غیرمترقبه‌ای روبرو شدم. به پایه

مجسمه ابوالهول که نزدیک شدم دریچه‌های برونز را گشوده‌یافتم . درها به درون شکاف یا شیارهای تعبیه شده در پایه لغزیده و از نظر ناپدید شده بود .

" حیرت زده بر جای خود میخکوب شدم و در بدو ورود به داخل آن مکث کردم .

" درون آن آپارتمان کوچکی قرار داشت و بر روی سطح مرتفعی که در یک گوشه قرار داشت ماشین زمان به چشم می‌خورد . اهرمهای کوچک درون جیم بود . اینجا ، از پیش‌بینی تمام تدارکات استادانه‌ای که برای محاصرهٔ مجسمه ابوالهول بکار برده بودم ، خود را با تسلیم مظلومانه‌ای روبرو می‌دیدم . میلهٔ آهنی‌ام را ، با تأسف از بلا استفاده ماندنش ، به سویی انداختم .

" بطرف در پایه که خم شدم ناگهان فکر تازه‌ای در ذهنم خطور کرد . برای اولین بار فعالیت‌های ذهنی مورلاک‌ها را درک نمودم . با خودداری از تسلیم به تمایل شدیدی که برای خنده داشتم از درون چهارچوب برونز عبور کرده و به‌طرف ماشین زمان رفتم . از دیدن اینکه به‌دقت تمیز و روغن‌کاری شده بود تعجب کردم . بعداً" به این فکر افتادم که مورلاک‌های کم‌هوش با سعی در درک مصرف آن ، احتمالاً" حتی اجزاء دستگاه را نیز از هم جدا کرده و سپس مجدداً" به‌هم وصل نموده بودند .

" حالا درحالی که ایستاده بودم و آن را معاینه می‌نمودم ، حتی از لمس آن احساس خوشنودی می‌کردم ، اتفاقی که انتظارش را کشیده بودم بوقوع پیوست . صفحه‌های برونز یک‌دفعه به بالا لغزیده و در با صلابت به روی چهارچوب صدای خشکی تولید نمود . در آن تاریکی به تله افتاده بودم . لااقل مورلاک‌ها این‌طور می‌پنداشتند . و با این

فکر خندهء شیطنت آمیزی کردم .

" صدای خندهء آهستهء آنان را که به طرف من می آمدند می شنیدم . سعی کردم با خونسردی کبریت را روشن نمایم . تنها کاری که می بایست انجام دهم این بود که اهرمها را وصل کنم و سپس مانند شبی آنجا را ترک گویم . ولی یک چیز کوچک را نادیده گرفته بودم . کبریتها از آن نوعی بودند که فقط با ضربه بر روی گوگرد قوطی روشن می شدند . " ممکن است بتوانید تصور کنید که به چه سرعت خونسردی ام را از دست دادم . آن دیو صفتان پست و کوچک به من نزدیک شده بودند . یکی از آنها مرا لمس کرد . با ضربه ای از اهرمها به شدت او و دوستانش را در آن تاریکی به عقب پرت کرده و کوشیدم بر روی زمین دستگاه قرار گیرم . ولی باز یک دست و بعد دست دیگری را بر روی بدنم حس نمودم . سپس کار به جایی کشید که ناچار بودم در آن واحد هم برای حفظ اهرمهایم با آن انگشتان سمج مبارزه کنم و هم اینکه در آن تاریکی بدنبال دکمه هایی که اهرمها می بایست بر روی آن قرار گیرند بگردم ، در یک مرحله نزدیک بود یکی از اهرمها را از چنگم خارج سازند . زمانی که حس کردم از دستم خارج شد برای باز یافتن آن با استفاده از سرم شروع به ضربه زدن به مورلاکها نمودم و صدای برخورد سرم با جرمهء یکی از آنان در گوشم طنین افکند . فکر می کنم خطری که در این کشمکش آخر تهدیدم می کردم شدیدتر از مبارزهء درون جنگل بود .

" ولی بالاخره اهرمها را نصب نمودم و فشار دادم . دستهایی که محکم مرا گرفته بودند ناگهان رها شدند . پس از مدتی تاریکی نیز از جلوی چشمانم محو شد و خود را در همان نور تیره و آشفته ای که قبلاً توصیف کرده ام یافتم .

"قبلا" از گیجی و حالت تهوعی که حرکت در زمان را همراهی می‌نماید برایتان صحبت کردم. این بار بطور صحیحی بر روی زین قرار نگرفته بودم، حالتی کمی کج و نامتعادل بود. برای مدت نا مشخصی، درحالی که می‌لرزید و مدام از این سو به آن سو نوسان می‌کرد، به دستگاه آویزان شدم. به‌اینکه مقصدم کی و کجا بود توجهی نداشتم و هنگامی که بالاخره به صفحه‌ها و سیستم‌های اعلام زمان تعبیه شده در دستگاه نگاهی انداختم از دیدن زمانه‌ای که بر روی آنها ثبت شده بود حیرت کردم. یک صفحه روزهای یکان را ثبت می‌کند، دیگری روزهای هزارگان، دیگری روزهای میلیون‌گان و دیگری روزهای هزار میلیون‌گان را. حالا، به‌جای اینکه ماشین را بسوی گذشته به حرکت درآورم، اهرمها را طوری فشار داده بودم که به آینده حرکت می‌کردم و زمانی که چشمم به این صفحات افتاد متوجه شدم که عقربهء مشخص کنندهء روز هزارگان با سرعتی برابر سرعت عقربهء ثانیه‌شمار یک ساعت بطرف آینده می‌چرخید.

"همچنانکه به حرکت خود ادامه می‌دادم تغییر عجیبی بر ظاهر همه چیز نمایانگر شد. این تیرگی درحال تپش تیره‌تر شد، سپس - درحالیکه هنوز با سرعت شگفت‌انگیزی حرکت می‌کردم - تبدیل پیوسته و چشمک زن شب و روز به همدیگر، که معمولا" نمایانگر سرعت کمتری بود، مجددا" نمایان شد و مدام مشخص‌تر و مشخص‌تر

شد. در آغاز، این مسئله مرا خیلی متعجب ساخت. تناوب روز و شب و عبور خورشید از میان آسمان کندتر و کندتر شد تا اینکه بنظر رسید قرن‌ها بطول می‌انجامد. بالاخره یک بین‌الطوعین پیوسته زمین را در برگرفت، بین الطوعینی که تنها هرچند وقت یکدفعه بوسیله نورستاره دنباله‌داری تغییر می‌یافت. نوار نوری که علامت خورشید بود مدتها پیش از نظر محو گشته بود، زیرا خورشید دیگر غروب نمی‌کرد - بلکه در غرب فقط بالا و پایین می‌رفت و مدام پهن‌تر و سرخ‌تر می‌گشت. هرگونه نشانه‌ای از ماه ناپدید شده بود. چرخش ستارگان کندتر و کندتر شد تا اینکه عاقبت به حرکت کند و بطئی چند نقطه کوچک نور مبدل گشته بود. سرانجام، چند وقت پیش از اینکه به حرکت خود خاتمه دهم، خورشید، سرخ‌رنگ و عظیم، بی حرکت بر روی افق متوقف شد. یک گنبد عظیم و بر افروخته از حرارت که هرچند وقت یکبار دچار یک خاموشی موقت می‌شد. در یک زمان مجدداً برای مدت کوتاهی با درخشش بیشتری تابیده بود ولی دومرتبه بسرعت به همان حالت گرمای تیره و سرخ بازگشت. از این آهستگی و کاهش سرعت در طلوع و غروب خورشید دریافتم که کاربخش جزر و مد تمام شده بود. کره زمین بایک ضلع به طرف خورشید به حرکت خود خاتمه داده بود، همانطور که در زمانه خودمان صورت ماه به طرف زمین است. بسیار محتاطانه، زیرا تصادف پایان سفر قبلم را خوب بیاد داشتم، شروع به متوقف نمودن حرکت کردم. عقربه‌های چرخان کندتر و کندتر شدند تا اینکه عقربه هزارگان به نظر بی حرکت و عقربه یکان دیگر تنها مانند یک مه بر روی صفحه نبود. مدام حرکت کندتر می‌شد تا اینکه عاقبت طرح نیره یک ساحل متروک مشخص گشت.

" بسیار آهسته توقف کردم و در حالی که هنوز در درون ماشین زمان نشسته بودم به اطرافم نگرستم. آسمان دیگری نبود. به طرف شمال شرق سیاهی تیره‌ای که از درون آن ستارگان سفیدی ثابت و روشن می‌درخشیدند حکمفرما بود. در بالای سرم آسمان با رنگ سرخ تیره و عمیقی که فاقد ستاره بود به چشم می‌خورد. آن سرخی در جنوب شرق بصورت یک قرمز درخشان کمی روشن‌تر گشته و پوسته‌ء عظیم خورشید، که بوسیله‌ء افق قطع شده بود، سرخ و بی حرکت نظرم را به‌خود جلب می‌نمود. صخره‌های اطرافم دارای رنگ قرمز تیره‌ای بودند و در آغاز تنها نشانه‌ای که از حیات یافتم گیاهان سبزی بود که سطح جنوب شرقی تمام برآمدگیهای موجود را تحت پوشش قرار داده بود. رنگ آن گیاهان همان سبز خوش‌رنگی بود که در خزه‌ء جنگلها و یا گل‌سنگ غارها به چشم می‌خورد، گیاهانی که مانند اینها در یک بین‌الطوعین مداوم رشد می‌کنند.

" ماشین زمان بر روی یک ساحل سراسیم قرار گرفته بود. دریا به‌طرف جنوب غرب امتداد داشته و در آنجا افق روشن و مشخصی را بر روی آسمان رنگ پریده تشکیل می‌داد. در اثر فقدان هرگونه باد و یا حتی نسیم موجی به چشم نمی‌خورد. تنها یک برجستگی کوچک و روغنی مانند طپش ضعیفی بالا و پایین می‌رفت و بیننده‌را متوجه حرکت و زندگی مداوم آن دریای ابدی می‌ساخت. بر روی خط ساحلی‌ای که آب بدان می‌رسید حاشیه‌ء ضخیمی از یک پوسته‌ء نمکین به چشم می‌خورد - رنگی صورتی در زیر آن آسمان رنگ پریده و مخوف. حالت سنگینی در سرم حس می‌کردم و متوجه شدم که با سرعت زیادی نفس می‌کشم. این حالت مرا بیاد تنهاتجربه‌ء کوه‌نوردی ام می‌انداخت و از این موضوع نتیجه گرفتم که هوا رقیق‌تر از میزانی

بود که اکنون می‌باشد .

" از بالای آن سرایشی متروک صدای فریاد زمخت و خشنی به گوشم رسید و چیزی مانند یک پروانهء عظیم سفید رنگ دیدم که با حالتی اریب به طرف آسمان بال گشود و چرخان در پشت تپه‌های کوچک دوردست از نظر ناپدید گشت . صدای آن آنقدر ملال‌انگیز بود که لرزه بر اندام افتاد و خود را محکم‌تر در صندلی دستگاه جای دادم . با نگاه مجددی به اطرافم متوجه شدم که در نزدیکی ام ، چیزی را که قبلاً یک تودهء سرخ‌رنگ صخره پنداشته بودم ، آهسته به طرف من در حال حرکت است و بعد متوجه شدم که در حقیقت هیولائی عظیم‌الجثه به شکل خرچنگ بود . آیا می‌توانید خرچنگی را تصور کنید به بزرگی آن میز آنجا ، پاهای متعدّدش در حال حرکتی آهسته و نامطمئن ، چنگالهای بزرگش در حال نوسان از این سو به آن سو ، آنتن‌های بلندش مانند شلاقی متحرک و در حال لمس محیط اطراف و چشمان براقش در انتهای ساقه‌هایی که در طرفین ظاهر فلزگونه‌اش قرار داشتند به شما خیره شود . پشت چین‌دارش پر از تزئینات زشت کم و بیش مانند گل میخ و اینجا و آنجا دارای لکه‌هایی از یک پوستهء سبز رنگ بود . همچنین قادر به مشاهدهء زائده‌های متعدد دهان پیچیده‌اش بودم که از این سو به آن سو رفته و محیط اطراف را لمس می‌نمود .

" در حالی که به آن منظرهء وحشتناکی که به سوی من در حال حرکت بود می‌نگریستم متوجه احساس قلقلکی بر روی گونه‌ام شدم ، گویا مگسی بر روی آن نشسته بود . سعی کردم آن را با دستم از خود دور کنم ، ولی پس از یک لحظه دوباره به سراغم آمد و تقریباً بلافاصله یکی دیگر را نیز کنار گوشم احساس نمودم . سعی کردم آن را بگیرم

و چیز نخ مانندی را لمس نمودم که به سرعت از دستم خارج شد. با تردیدی وحشت زده برگشتم و دریافتم که چیزی را که لمس کرده بودم آنتن یک خرچنگ هیولوار دیگر بود که درست در پشت سرم قرار داشت. چشمهای شرارت آمیزش بر روی ساقه های درازشان در حال حرکت بود. در یک آن دستم را بر روی اهرم نهاده و یک ماه بین خودم و آن هیولاها فاصله گذاشتم. ولی هنوز بر روی آن ساحل قرار داشتم و به محض توقف آنان را مجدداً "به گونه ای مشخص دیدم. تعداد زیادی از آنها در آن نور تیره و در میان آن گیاهان انبوه سبز رنگ از این سو به آن سو می رفتند.

" قادر به توصیف حالت آن ویرانی منفور که جهان را دربر گرفته بود نیستم. آسمان سرخ رنگ شرق، سیاهی شمال، دریای مرده شور، ساحل سنگی مملو از آن هیولاهای کریه و کند، رنگ سبز سمی و یک شکل آن گیاهان گل سنگی، هوای رقیقی که ششهای آدمی را به درد می آورد، همگی دست در دست هم داده و تأثیر وحشتناکی به وجود می آوردند. صد سال دیگر به جلو رفتم و باز هم با همان خورشید قرمز - کمی بزرگتر و تیره تر - همان دریای در حال مرگ، همان هوای سرد، و همان جمعیت خرچنگیان در حال حرکت میان علفهای سبز و صخره های قرمز روبرو شدم. و در غرب آسمان خط کمرنگ و منحنی ای را دیدم که شبیه به یک ماه عظیم و جدید بود.

" به سفر خود ادامه دادم و مرتب در فواصل هزار سال ویا شاید بیشتر توقف می کردم. راز سرنوشت کره ارض مرا به پیش می برد و با حیرت و شیفتگی عجیبی بزرگتر و تیره تر شدن خورشید را در غرب و نابودی تدریجی حیات این کره کهن را تماشا می کردم. سرانجام بیش از سی میلیون سال پس از زمانه کنونی، گنبد پر

حرارت سرخ و عظیم خورشید را دیدم که تقریباً "یک‌دهم از سطح آسمان تیره را پوشانده بود. سپس یک بار دیگر توقف نمودم زیرا دیگر آن جمعیت خرچنگان خزنده ناپدید گشته و ساحل قرمز، بجز گیاهان هپاتیک سبز کبود رنگ و گل‌سنگ‌هایش، بی‌روح و فاقد هرگونه حیات بنظر می‌رسید. حالا لکه‌هایی سفید بر روی آن به چشم می‌خورد. خود را با یک سرمایه شدید روبرو دیدم. دانه‌های سفید و نادر برف اینجا و آنجا، چرخان به طرف زمین در حال نزول بودند. در شمال شرق درخشش برف در زیر نور ستارگان آسمان سیاه به چشم می‌خورد. می‌توانستم قله‌های موج و سفید مایل به صورتی تپه‌های کوچک را ببینم. رشته‌هایی از یخ بر روی حاشیه دریا و توده‌های شناوری از آن بر روی سطح آب به چشم می‌خورد. ولی عمده پهنای آن اقیانوس شور، آن سطح خونین در زیر غروب ابدی، هنوز یخ‌نزده بود.

"بدنبال آثاری از حیات حیوانی به اطرافم چشم دوختم. ترسی غیر قابل توصیف مرا بر روی صندلی ماشین زمان می‌خکوب کرده بود. هیچگونه حرکتی را در زمین، آسمان و یا دریا ندیدم. خزه سبز روی صخره‌ها تنها آثار وجود حیات بود. یک تپه زیر آبی کم عمق در دریا ظاهر و خط آب کمی در روی ساحل عقب رفته بود. تصور کردم یک شیئی سیاه مذبوحانه بر روی آن تپه زیر آبی در حال جنبش است ولی اندکی بیشتر که خیره شدم بی‌حرکت شد و بخود قبولاندم که چشمانم فریبم داده و آن شیئی سیاه چیزی جز یک سنگ نبوده است. ستارگان آسمان نور شدیدی داشتند و بنظر می‌آمد که از درخشش زیادی برخوردار نبودند.

"یکباره متوجه شدم که طرح مدور ضلع غربی خورشید تغییر یافته است. یک سطح مقعر، یک خلیج، در انحای آن ظاهر شده

است. همانطور که بدان چشم دوخته بودم آن سطح بزرگتر شد. شاید برای دقیقه‌ای به آن سیاهی که نزدیک به در برگرفتن روز بود خیره ماندم و بعد متوجه شدم آنچه می‌دیدم آغاز یک کسوف است. ماه و یا کرهٔ مریخ در حال عبور از مقابل قرص خورشید بود. طبیعتاً اول فکر کردم ماه بود ولی دلایل زیادی وجود دارد که مرا وادار به قبول این مسئله کرد: چیزی که می‌دیدم در واقع عبور یک کرهٔ درونی بود که با فاصلهٔ بسیار کمی از زمین حرکت می‌کرد.

"تاریکی شدیدتر شد، یک باد سرد و نیروبخشی از شرق شروع به وزیدن نمود و تعداد دانه‌های سفید برف در آسمان افزایش یافت. در لبهٔ دریا یک چین و شکن و زمزمهٔ ملایم بوجود آمد. به غیر از این صداها بی‌روح تمامی عالم در سکوت بسر می‌برد. سکوت؟ بیان نهایت آن خاموشی و سکون دشوار است. تمامی صداها انسان، بع‌بع گوسفندان، آواز پرندگان، وزوز حشرات، و تمامی صداهایی که زمینهٔ زندگی‌هایمان را تشکیل می‌دهد—دیگر هیچکدام وجود نداشت. با افزایش تاریکی، دانه‌های چرخان برف انبوه‌تر شده و در جلوی چشمانم می‌رقصیدند، و سرمای هوا نیز شدیدتر گشت. بالاخره، به‌سرعت، و یکی پس از دیگری قله‌های سفید تپه‌های دوردست در آن سیاهی ناپدید شد. نسیم مبدل به باد شد. سایهٔ سیاه مرکزی کسوف را دیدم که به‌سرعت به‌طرف من می‌آمد. در یک لحظهٔ دیگر تنها ستارگان رنگ‌پریده نمایان بودند. بجز آنها همه چیز نوعی تیرگی بی‌پرتو بود. آسمان کاملاً سیاه بود. "از آن تاریکی عظیم دچار وحشت شدیدی شدم. آن سرمای که تا مغز استخوانهایم نفوذ کرده بود و دردی که تنفس را دشوار می‌ساخت بر من غلبه یافت. لرزه بر اندام افتاد و حالت تهوع

شدیدی عارضم شد. سپس مانند یک کمان سرخ و جوشان گوشه خورشید در آسمان نمایان گشت. از ماشین خارج شدم تا کمی حالم بهتر شود. سرم گیج می‌رفت. حس می‌کردم قدرت تحمل سفر بازگشت را ندارم. همانطور که بیمار و گیج بر روی ساحل ایستاده بودم مجدداً چشمم بدان شیئی متحرکی که روی تپه زیرآبی و در کنار آب سرخ دریا قرار داشت افتاد - حالا دیگر شکی نداشتم که آن یک شیئی متحرک بود. ظاهرش کروی بود، شاید اندازه یک توپ فوتبال، یا احتمالاً کمی بزرگتر با شاخکهای حساسی که از آن آویزان بود، در کنار آن آب آغشته و خونین رنگ سیاه به‌منظر می‌رسید و بطور نامنظمی این سو و آن سو می‌جهید. سپس احساس کردم نزدیک است از حال بروم. ولی وحشت شدیدی که از ناتوانی و درماندگی در آن بین‌الطوئین ترسناک و دوردست داشتم مرا قادر ساخت مجدداً، هر چند به‌سختی، بر روی زین ماشین زمان قرار گیرم.

"و من بازگشتم. احتمالاً برای مدت زیادی درون دستگاه بی‌هوش بودم. توالی چشمک‌زن روز و شب مجدداً آغاز شد، خورشید دوباره طلایی و آسمان آبی شد. با راحتی بیشتری تنفس می‌کردم. پستی و بلندی‌های کره زمین فروکش و لبریز می‌شدند. عقربه‌ها به سرعت به طرف عقب بر روی صفحات می‌چرخیدند. بالاخره مجدداً موفق به روءیت سایه‌های تیره خانه‌ها و آثار بشریت در حال زوال شدم. اینها هم تغییر یافته، گذشتند و دیگران برجایشان قرار گرفتند. پس از مدتی، هنگامی که عقربه میلیون‌گان بر روی صفر قرار گرفت، از سرعت خود کاستم. کم‌کم معماری آشنا و کوچک خودمان را شناختم. عقربه‌های هزارگان به نقطه شروع بازگشت و تغییر پی‌درپی شبانه‌روز کندتر شد. سپس دیوارهای کهنه آزمایشگاه را در اطراف

خود دیدم و به آرامی از سرعت دستگاه کاستم .

" چیز کوچکی دیدم که بسیار به نظرم عجیب آمد . فکر می کنم برایتان گفته باشم هنگامی که سفرم را آغاز نمودم ، قبل از اینکه سرعتم خیلی زیاد شود ، خانم واچت وارد اتاق شده و با سرعتی که به چشم من مانند یک موشک بود طول آن را پیمود . هنگامی که بازگشتم ، دوباره از همان دقیقه ای گذشتم که در آن از آزمایشگاه عبور کرده بود . ولی حالا به نظر می رسید که تمام حرکاتش دقیقا "عکس حرکات قبلی اش بود . در پایینی باز شد ، عقب عقب و به آرامی طول آزمایشگاه را پیمود و در پشت دری که قبلا " از آن وارد شده بود ناپدید گشت . درست قبل از آن تصور کردم هیلیر را برای لحظه ای دیدم ولی او مانند برق عبور کرد .

" سپس ماشین را متوقف نمودم و دومرتبه همان آزمایشگاه قدیمی آشنا ، لوازم ، و تمام وسایلم را همان گونه که برجای گذارده بودم در اطراف خود دیدم . در حالی که می لرزیدم از درون دستگاه خارج شدم بر روی کاناپه نشستم . چندین دقیقه شدیدا " می لرزیدم و سپس کمی آرام تر شدم ، دور و برم همان کارگاه قدیمیم را می دیدم که با قبل هیچگونه تفاوتی نداشت . اصلا " به نظرم رسید همان جا خوابم برده و همه چیز را خواب دیده بودم .

" ولی نه ، این حرف را هم نمی توان زد ! در آغاز دستگاه در گوشه جنوب شرقی آزمایشگاه قرار گرفته بود ولی حالا در ضلع شمال غربی ، کنار همان دیواری که دیدید ، قرار داشت . و این نمایانگر فاصله دقیق میان باغچه کوچک و پایه مجسمه سفید ابوالهول است که مورلاک ها ماشین را به درون آن برده بودند .

" برای مدتی تمامی افکارم را کد ماند ولی سرانجام از جا برخاسته و

چون پاشنه پایم هنوز شدیداً درد می‌کرد و متوجه کثیفی و سیاهی آن بودم لنگان لنگان از درون راهرو عبور کردم. روزنامه‌ای را بر روی میز کنار در دیدم و متوجه شدم که تاریخش مال امروز بود. همچنین با نگاهی به ساعت دریافتم که هشت شب است. صدای شما و تغ‌تغ بشقابها را شنیدم. کمی مکث نمودم - خیلی احساس بیماری و ضعف می‌کردم. ولی بوی گوشت سالم و گوارا را استشمام نمودم و متعاقباً در را گشودم. بقیه داستان را خودتان می‌دانید. دست و رویم را شستم، شام خوردم، و حالا دارم ماجرا را برایتان تعریف می‌کنم.

پس از مکثی گفت "می‌دانم که تمام اینها برای شما کاملاً" غیر قابل باور خواهد بود. برای من تنها مورد عجیب این است که امشب در این اتاق قدیمی و آشنا نشسته، به چهره‌های دوستانه شما نگاه می‌کنم و این ماجراهای عجیب را برایتان بازگو می‌نمایم". به مرد پزشک نگاهی کرد "نه. نمی‌توانم انتظار داشته باشم باور کنید. آن را دروغ بپندارید - یا یک پیشگویی. فکر کنید آن ماجراها را در کارگاه خواب دیده‌ام و یا اینکه آنقدر در مورد سرنوشت نژادمان اندیشیده‌ام که عاقبت یک‌چنین داستان تخیلی‌ای را از خود ساختم. اصرار من در حقیقتی بودن آن را تنها یک تاءثیر هنری برای هرچه جالب‌تر نمودنش بپندارید. و حالا بعنوان یک داستان، نظرتان در موردش چیست؟".

او پیمپش را برداشت و با عادت قدیمیش، با حالتی عصبی، شروع به زدن آن بر روی میله‌های شبکه آهنی جلوی شومینه نمود. برای لحظه‌ای سکوت اتاق را فرا گرفت سپس صدای جابه‌جا شدن صندلیها و خش و خش کفشها بر روی فرش بلند شد. چشمانم را از

روی صورت مسافر زمان برداشتم و به سایرین نگریستم . همه در تاریکی قرار داشتند و نقاط کوچک نور در جلویشان شناور بود . مرد پزشک ظاهراً " مشغول مطالعه قیافه میزبانمان بود . مدیر روزنامه سخت نگاهش را به نوک سیگار برگش دوخته بود . این ششمین سیگاری بود که می کشید و روزنامه نگار در آن لحظه بدنبال ساعتش می گشت . دیگران ، تا جایی که من به یاد دارم ، بی حرکت بودند . مدیر روزنامه با آهی بلند از جا برخاست " . حیف که شما نویسنده داستان نیستید " . و با این حرف دستش را بر روی شانه مسافر زمان گذاشت .

" باور نمی کنید؟ "

" والله "

" فکر نمی کردم " .

مسافر زمان به ما رو کرد و پرسید " کبریتها کجا هستند؟ " یکی را روشن نمود و درحالی که به پیش پک می زد گفت " اگر راستش را بخواهید خودم هم باور نمی کنم ولی " .
 باسئوالی گنگ چشمش را به گلهای سفید و پلاسیدهای که بر روی میز کوچک قرار داشت دوخت . سپس دستی که پیش را گرفته بود برگرداند ، متوجه شدم به زخمهای بهبود نیافتهای که بر روی آن وجود داشت می نگرد .

مرد پزشک از جا برخاسته ، به طرف چراغ آمد و گلهای را معاینه نمود . " مادگی این گلهای عجیب هستند " . مرد روان شناس ، در حالی که دستش را برای برداشتن نمونه ای دراز کرده بود ، به جلو خم شد تا بهتر ببیند .

روزنامه نگار گفت " خدای من ، ساعت یک ربع به یک است . حالا

چگونه باید به خانه برگردیم؟".

مرد روانشناس گفت "در ایستگاه تاکسی های زیادی وجود دارد".
 "چیز عجیبی است" این صدای مرد پزشک بود "ولی نمی دانم
 این گلها به چه دسته طبیعی متعلق هستند. ممکن است آنها را
 بدهید به من؟".

مسافر زمان مکث کرد و سپس یکباره گفت "خیر، بهیچوجه".

مرد پزشک پرسید "اینها را واقعا از کجا پیدا کردید؟".

مسافر زمان دستی به سرش زد. او مانند کسی که سعی داشت ایده
 فراری را در نزد خویش نگاه دارد صحبت می کرد "هنگامی که در
 زمان حرکت کردم وینا آنها را در جیم گذاشت" او نگاه خیره ای به
 همگی ما انداخت "خدای من، همه چیز دارد از بین می رود. قدرت
 حافظه ام قادر به تحمل این اتاق، شما، و جو همه روزه نیست. آیا
 من هرگز یک ماشین زمان، و یا حتی مدل یک ماشین زمان ساختم؟
 یا اینکه همه اش تنها یک رویاء بود؟ می گویند زندگی یک رویاء است،
 هرچند گاهی اوقات رویایی ضعیف و ناخوشایند - ولی قادر به تحمل
 یک ابهام دیگر نیستم. این دیوانگی است. و این رویاء از کجا
 سرچشمه گرفت؟... باید به آن دستگاه یک نگاهی بیندازم. البته
 اگر وجود داشته باشد!"

او به سرعت چراغ را بلند کرد و، با آن نور سرخ رنگش، از درون
 در به داخل راهرو برد. ما هم بدنبال او رفتیم. و آنجا، در آن نور
 سوسوزن چراغ باری دیگر آن دستگاه را دیدیم - کوتاه، زشت، و
 کج. جسمی از برنج، آنوس، عاج و کوارتز نیمه شفاف جسمی جامد
 - دستم را دراز نموده و نرده آن را لمس کردم - بالکلهایی قهوه ای
 رنگ بر روی عاجش، تکه هایی علف و خره چسبیده به قسمتهای

پایینی اش و یک نرده کج شده .

مسافر زمان چراغ را بر روی نیمکت قرار داد و دستش را بر روی آن نرده آسیب دیده کشید . " حالا دیگر همه چیز درست شد .
داستانی که برایتان تعریف کردم حقیقی بود . باید مرا ببخشید که در این سرما شما را به اینجا کشاندم " او چراغ را برداشت و در سکوتی محض به اتاق بازگشتیم .

سپس او همراه ما به درون هال آمد و مدیر روزنامه را در پوشیدن کتش کمک نمود . مرد پزشک نگاه دقیقی به صورت او کرد و با مکث بخصوصی به وی گفت که ناراحتی اش در اثر کار زیاد است . با شنیدن این حرف مسافر زمان خنده بلندی کرد . و سپس پیاد دارم که در درون چهارچوب در ایستاده و با صدایی رسا به ما شب بخیر گفت .
من و مدیر روزنامه هر دو سوار یک تاکسی شدیم . داستانی که شنیده بودیم به نظر او یک " دروغ زرق و برق دار " بیش نبود . ولی من خود قادر به هیچگونه نتیجه گیری ای نبودم . داستان خود خارق العاده و غیر قابل باور ولی نحوه تعریف آن باور کردنی و جدی بود . بیشتر شب را در فکر آن بیدار ماندم و تصمیم گرفتم که روز بعد بروم و مسافر زمان را مجدداً ببینم . به منزل او که رفتم گفتند در آزمایشگاه است و چون هیچگونه رودربایستی و یا تعارفی با اهالی آن خانه نداشتم به طرف آنجا رفتم . ولی آزمایشگاه خالی بود . برای دقیقه ای به ماشین زمان خیره شده و سپس دستم را دراز کردم و اهرم آن را لمس نمودم . آن تماس باعث شد دستگاه کوتاه و حقیقی شکل مانند شاخه ای که در اثر وزش باد به لرزه می افتد از این سو بدان سو تلو تلو بخورد . عدم ثبات آن مرا شدیداً متعجب ساخت و یکدفعه بیاد خاطرات روزگاران بچگی که همیشه از فضولی و دستکاری اشیاء

گوناگون منع می‌شدم افتادم . از آنجا خارج و وارد راهرو شدم . مسافر زمان را ، که از آن سوی خانه می‌آمد ، در اتاق دیدم . او با یک دستش یک دوربین کوچک و با دست دیگرش یک کوله‌پشتی حمل می‌کرد . با دیدن من خنده‌ای کرد و با آرنجش با من دست داد . " با اون دستگاه خیلی کار دارم " . سرم خیلی شلوغه " .

گفتم " کلکی در کار نیست ؟ واقعا " در زمان حرکت می‌کنی ؟ " . او صادقانه در چشمانم نگاه کرد " واقعا " و حقیقتا " این کار را می‌کنم " کمی مکث کرد . چشمانش از این سو به آن سوی اتاق خیره می‌شد . " فقط نیم ساعت وقت احتیاج دارم . می‌دانم چرا آمدی و خیلی از شما ممنوم . چندتا مجله آنجا هست . اگر برای ناهار بمانی واقعیت این مسافرت زمان را برایت ثابت می‌کنم ، با نمونه و همه چیز . البته اگر الان مرا ببخشی که تنهات می‌گذارم ؟ " .

درحالی که مفهوم واقعی کلماتش را نمی‌فهمیدم موافقت کردم و او با تکان دادن سرش به طرف راهرو همراه افتاد . صدای بسته شدن در آزمایشگاه را شنیدم ، خود را در صندلی قرار داده و یکروزنامه برداشتم . تا قبل از ناهار می‌خواست چه کار کند ؟ سپس با دیدن یک آگهی یکدفعه یادم آمد که ساعت دو با ریچاردسن ، که یکی از ناشران بود ، قرار ملاقت داشتم . به ساعت نگاه کردم و متوجه شدم که وقت زیادی ندارم . از جابر خاسته به طرف آزمایشگاه رفتم تا از مسافر زمان خداحافظی نمایم .

دسته در را که گرفتم صدای یک فریاد ، که قسمت آخرش بطور عجیبی قطع شد ، و سپس یک تلق و بعد گرم بگوشم رسید . در را که گشودم باد شدیدی بر دورم پیچید و از درون آزمایشگاه صدای ریختن شیشه شکسته بر روی زمین آمد . مسافر زمان آنجا نبود . برای

لحظه‌ای تصور کردم که شکل شبیح مانند و نامشخصی را که در میان یک توده سیاه و چرخان برنجی نشسته بود می‌دیدم - شکلی آنقدر شفاف که نیمکت پشتش و ورقه‌های نقاشی روی آن کاملاً مشخص بود. ولی چشمانم را که مالیدم این تصویر ناپدید گشت. ماشین زمان دیگر آنجا نبود، بجز یک چرخش آهسته و در حال توقف خاک آن سوی آزمایشگاه خالی بود. ظاهراً هم شیشه‌ای یکی از پنجره‌ها شکسته شده بود.

دچار حیرت غیرقابل توصیفی شدم. می‌دانستم که اتفاق عجیبی افتاده ولی برای لحظه‌ای قادر نبودم بفهمم دقیقاً آن چیز عجیب چیست. همانطور که خیره مانده بودم در حیات باز و کارگر مسافر زمان وارد شد.

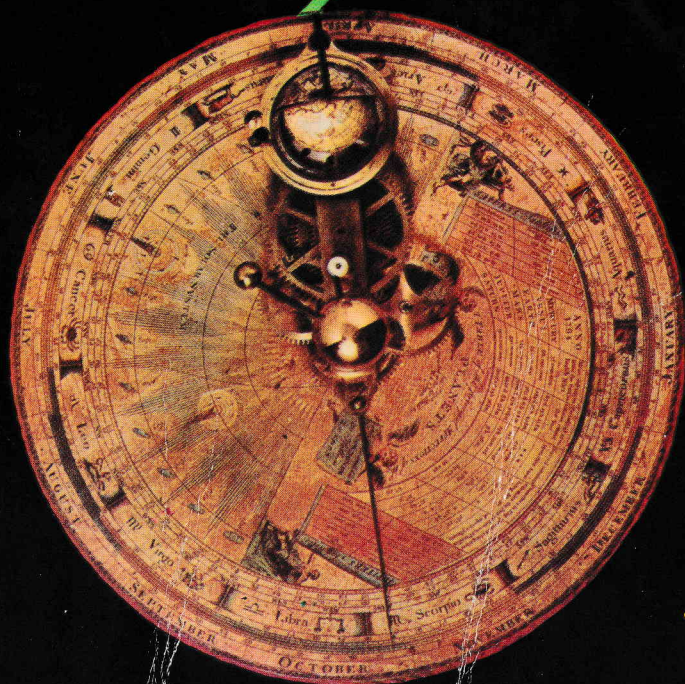
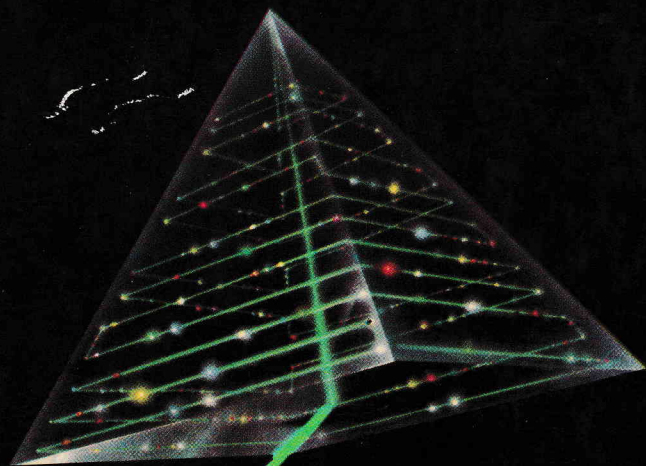
به همدیگر نگاه کردیم و پس از مدتی افکار مختلفی به ذهنمان خطور کرد. گفتم "آقای... از آن طرف رفتند؟".
"خیر قربان. کسی از این طرف نیامد. انتظار داشتم اینجا پیدایشان کنم".

و حالا دیگر کاملاً متوجه موضوع شده بودم. با وجودی که می‌دانستم ممکن است باعث عصبانیت ریچارد سن شوم، همانجا، در انتظار مسافر زمان ماندم، در انتظار داستان دوم و شاید عجیب‌ترش و نمونه‌ها و عکس‌هایی که همراه خود می‌آورد. ولی کم‌کم از این می‌ترسم که ناچار شوم یک عمر منتظر بمانم، مسافر زمان سه سال پیش ناپدید شد و، همانطور که همه می‌دانند، هنوز بازنگشته است.

پایان

کلام آخر

آدمی چاره‌ای جز اندیشه کردن و تفکر ندارد. آیا مسافر زمان هرگز باز خواهد گشت؟ ممکن است واقعیت این باشد که به گذشته رفته و در میان وحشیان پرمو و خون‌خوار "عصر حجر" افتاده باشد. در درون ورطه‌های دریای دورهٔ کرتاسه، یا در میان سوسماران کریه، آن جانوران عظیم و خزندهٔ دورهٔ ژوراسیک. حتی ممکن است همین حالا بر روی یک تپهٔ دریایی جزیره‌نما و مرجانی قسمت فوقانی دورهٔ ژوراسیک در میان پلزیوروسها و یا کنار دریاچه‌های شور و تنهای دورهٔ تریاس سرگردان باشد. یا اینکه به جلو رفته، به یکی از اعصار نزدیکتر که بشر هنوز همان بشر بوده ولی با پاسخی برای معماهای زمانهٔ خودمان و راه‌حلی برای مشکلات خسته‌کننده‌اش؟ آری، عصر مردانگی نژادمان: زیرا من، به نوبهٔ خود، نمی‌توانم این زمانهٔ آزمایشات ضعیف، تئوریهای جسته‌وگریخته و ناقص، اختلاف و ناسازگاری متقابل را اوج بشریت بپندارم! آری، عقیدهٔ من این است. می‌دانم که او - زیرا مدتها قبل از اینکه ماشین زمان را بسازد بر روی این مسئله بحث کردیم - با خوشرویی به "پیشرفت بشریت" نمی‌نگریست و تودهٔ روزافزون تمدن بشر را تنها انبار احمقانه‌ای می‌پنداشت که عاقبت بطور اجتناب‌ناپذیری بر روی سازندگان ویران شده و آنها را نابود خواهد کرد. اگر این چنین است، چاره‌ای جز بی‌اعتنایی به آن و ادامهٔ زندگی نداریم. ولی برای من آینده هنوز سیاه و مبهم است - یک جهل وسیع که بندرت چند نقطه‌ای با یادداستان او روشن شده است و برای دل‌داری خود، در کنارم دو گل سفید عجیب دارم - اکنون پلاسیده، قهوه‌ای، مسطح، و شکننده - که گواه بر این واقعیت هستند که حتی زمانی که هوش و قدرت از بین رفته بودند سپاس و محبت متقابل هنوز در قلب بشر زنده بود...



انشارات

مدرسه

بها ۲۲۵ ریال